

عراقی

هر سحر ناله و زاری کنم پیش صبا

تا ز من پیغامی آرد بر سر کوی شما ورنه بر خاک در تو ره کجا یابد صبا؟ چون نیابم مرهمی، از باد می‌جویم شفا می‌دمم بادی بر آتش، تا بتر سوزد مرا وارهم زین تنگنای محنت آباد بلا سوختن خوشتر بسی کز روی تو گردم جدا زندگانی بی‌رخ تو مرگ باشد با عنا	هر سحر ناله و زاری کنم پیش صبا باد می‌پیمایم و بر باد عمری می‌دهم چون ندارم همدمی، با باد می‌گویم سخن آتش دل چون نمی‌گردد به آب دیده کم تا مگر خاکستری گردم به بادی بر شوم مردن و خاکی شدن بهتر که با تو زیستن خود ندارد بی‌رخ تو زندگانی قیمتی
--	---

ای مرا یک بارگی از خویشتن کرده جدا

گر بدان شادی که دور از تو بمیرم مرحبا بازپرس آخر که: چون شد حال آن بیمار ما؟ نعره زد جانم که: ای مسکین، بقا بادا تو را در طریق دوستی آخر کجا باشد روا؟ این کند هرگز؟ که کرد این آشنا با آشنا؟ خسته‌ای کامید دارد از نکورویان وفا دیده‌ای کز خاک درگاه تو جوید توتیا نیم جانی ماند و آن هم ناتوانی، گو بر آ گفت: چون باشد کسی کز دوستان باشد جدا؟	ای مرا یک بارگی از خویشتن کرده جدا دل ز غم رنجور و تو فارغ ازو وز حال ما شب خیالت گفت با جانم که: چون شد حال دل؟ دوستان را زار کشتی ز آرزوی روی خود بود دل را با تو آخر آشنایی پیش ازین هم چنان در خاک و خون غلتانش باید جان سپرد روز و شب خونابه‌اش باید فشاندن بر درت دل برفت از دست وز تیمار تو خون شد جگر از عراقی دوش پرسیدم که: چون است حال تو؟
--	---

عراقی

این حادثه بین که زاد ما را

وین واقعه کاوفتاد ما را	این حادثه بین که زاد ما را
بر گوشه‌ی دل نهاد ما را	آن یار، که در میان جان است
از دست مگر بداد ما را؟	در خانه‌ی ما نمی‌نهد پای
آن یار نکرد یاد ما را	روزی به سلام یا پیامی
از لطف نکرد شاد ما را	دانست که در غمیم بی او
وز هجر دری گشاد ما را	بر ما در لطف خود فرو بست
کز بهر فراق زاد ما را	خود مادر روزگار گویی
کز توست همه فساد ما را	ای کاش نزادی، ای عراقی

کشیدم رنج بسیاری دریغا

به کام من نشد کاری دریغا	کشیدم رنج بسیاری دریغا
ندیدم روی دلداری دریغا	به عالم، در که دیدم باز کردم
نیامد خوب رخساری دریغا	شدم نومید کاندر چشم امید
که در چشمم نزد خاری دریغا	ندیدم هیچ گلزاری به عالم
که دارد این چنین یاری؟ دریغا	مرا یاری است کز من یاد نارد
که چون شد حال بیماری؟ دریغا	دل بیمار من بیند نپرسد
ندادم بار یک باری دریغا	شدم صدمبار بر درگاه وصلش
رسد هر لحظه تیماری دریغا	ز اندوه فراقش بر دل من
نماند از عمر بسیاری دریغا	به سر شد روزگارم بی‌رخ تو
جهان گوید که: مرد، آری دریغا	نپرسد از عراقی، تا بمیرد

عراقی

ندیدم در جهان کامی دریغا

بماندم بی‌سرانجامی دریغا
مرا جز غصه‌آشامی دریغا
نصیب بخت من جامی دریغا
که آن را نیست آرامی دریغا
از آن شیرین لبش کامی دریغا
کند یادم به پیغامی دریغا
نمی‌ارزد به دشنامی دریغا

ندیدم در جهان کامی دریغا
گوارنده نشد از خوان گیتی
نشد از بزم وصل خوبرویان
مرا دور از رخ دلدار دردی است
فرو شد روز عمر و بر نیامد
درین امید عمرم رفت کاخر :
چو وادیدم عراقی نزد آن دوست

سر به سر از لطف جانی ساقیا

خوشر از جان چیست؟ آنی ساقیا
رو، که شیرین دلستانی ساقیا
کز صفا آب روانی ساقیا
با حریفان سرگرانی ساقیا
کز بهانه در گمانی ساقیا
ذوق آب زندگانی ساقیا
زان یقینم شد که جانی ساقیا
از سخن در می‌چکانی ساقیا
آشکارا و نهانی ساقیا
بر لب تو کامرانی ساقیا

سر به سر از لطف جانی ساقیا
میل جان‌ها جمله سوی روی توست
زان به چشم من درآیی هر زمان
از می‌عشق ار چه سرمستی، مکن
وعده‌ای می‌ده، اگر چه کج بود
بر لب خود بوسه ده، آنکه بین
از لطافت در نیابد کس تو را
گوش جان‌ها پر گهر شد، زانکه تو
در دل و چشمم ز حسن و لطف خویش
نیست در عالم عراقی را دمی

عراقی

ای ز فروغ رخت تافته صد آفتاب

تافته‌ام از غمت، روی ز من بر متاب
تشنه‌ی روی توام، باز مدار از من آب
کز تپش تشنگی شد جگر من سراب
می‌کنم از آب چشم‌خانه‌ی دل را خراب
روز چگونه بود چون نبود آفتاب؟
چون به بر لطف تو نیست دلم را مَب
نیک و بد و هرچه هست، هست بتوش انتساب

ای ز فروغ رخت تافته صد آفتاب
زنده به بوی توام، بوی ز من وامگیر
از رخ سیراب خود بر جگرم آب زن
تافته اندر دلم پرتو مهر رخت
روز ار آید به شب بی رخ تو چه عجب؟
چون به سر کوی تو نیست تنم را مقام
فخر عراقی به توست، عار چه داری ازو؟

مست خراب یابد هر لحظه در خرابات

گنجی که آن نیابد صد پیر در مناجات
می‌بیز هر سحرگاه خاک در خرابات
با صد هزار خورشید افتد تو را ملاقات
نز خویش گردی آگه، نز جام، نز شعاعات
در هم شود عبادات، پی گم کند اشارات
حالی چنین نیابد گم گشته از ملاقات
کفر است زهد و طاعت تا نگذری ز میقات
می‌دان که می‌پرستی در دیر عزی و لات
در میکده رها کن از سر فضول و طامات
مفروش زهد، کانجا کمتر خرنند طامات
انداز خویشتن را در بحر بی‌نهایت
تا در کشد به کامت یک ره نهنگ حالات
اسرار غیب بیند در عالم شهادات

مست خراب یابد هر لحظه در خرابات
خواهی که راه‌یابی بی‌رنج بر سر گنج
یک ذره گرد از آن خاک در چشم جانت افتد
ور عکس جام باده ناگاه بر تو تابد
در بیخودی و مستی جایی رسی، که آنجا
تا گم نگردی از خود گنجی چنین نیابی
تا کی کنی به عادت در صومعه عبادت؟
تا تو ز خودپرستی وز جست و جو نرستی
در صومعه تو دانی می‌کوش تا توانی
جان باز در خرابات، تا جرعه‌ای بیابی
لب تشنه چند باشی، در ساحل تمنی؟
تا گم شود نشانت در پای بی‌نشانی
چون غرقه شد عراقی یابد حیات باقی

عراقی

دیدي چو من خرابی افتاده در خرابات

دیدي چو من خرابی افتاده در خرابات
از خانقاه رفته، در میکده نشسته
در باخته دل و دین، مفلس بمانده مسکین
نی همدمی که با او یک دم دمی برآرد
نی هیچ گیری او را دستی گرفت روزی
دردش ندید درمان، زخمش نجست مرهم
خوش بود روزگاری بر بوی وصل یاری
با این همه، عراقی، امیدوار می باش

فارغ شده ز مسجد وز لذت مباحات
صد سجده کرده هر دم در پیش عزى ولات
افتاده خوار و غمگین در گوشه‌ی خرابات
نی محرمی که یابد با وی دمی مراعات
نی کرده پایمردی با او دمی مدارات
در ساخته به ناکام با درد بی‌مداوات
هم خوشدلپیش رفته، هم روزگار، هیهات !
باشد که به شود حال، گردنده است حالات

به یک گره که دو چشمت بر ابروان انداخت

به یک گره که دو چشمت بر ابروان انداخت
فریب زلف تو با عاشقان چه شعبده ساخت؟
دل، که در سر زلف تو شد، توان گه گه
رخ تو در خور چشم من است، لیک چه سود
حلاوت لب تو، دوش، یاد می‌کردم
من از وصال تو دل برگرفته بودم، لیک
قبول تو دگران را به صدر وصل نشانند
چه قدر دارد، جانا، دلی؟ توان هر دم
عراقی ار دل و جان آن زمان امید برید

هزار فتنه و آشوب در جهان انداخت
که هر که جان و دلی داشت در میان انداخت
ز آفتاب رخت سایه‌ای بر آن انداخت
که پرده از رخ تو بر نمی‌توان انداخت
بسا شکر که در آن لحظه در دهان انداخت
زبان لطف توام باز در گمان انداخت
دل شکسته‌ی ما را بر آستان انداخت
بر آستان درت صد هزار جان انداخت
که چشم جادوی تو چنین در ابروان انداخت

عراقی

چو آفتاب رخت سایه بر جهان انداخت

چو آفتاب رخت سایه بر جهان انداخت
سپاه عشق تو از گوشه‌ای کمین بگشود
حدیث حسن تو، هر جا که در میان آمد
قبول تو همه کس را بر آشیان جا کرد
چو در سماع عراقی حدیث دوست شنید
جهان کلاه ز شادی بر آسمان انداخت
هزار فتنه و آشوب در جهان انداخت
ز ذوق، هر که دلی داشت، در میان انداخت
مرا ز بهر چه آخر بر آستان انداخت؟
بجای خرقه به قوال جان توان انداخت

عراقی بار دیگر توبه بشکست

عراقی بار دیگر توبه بشکست
پربشان سر زلف بتان شد
چه خوش باشد خرابی در خرابات
ز سودای پریرویان عجب نیست
به گرد زلف مهرویان همی گشت
به پیران سر، دل و دین داد بر باد
سحرگه از سر سجاده برخاست
ز بند نام و ننگ آنکه شد آزاد
بیفشاند آستین بر هردو عالم
لب ساقی صلاهی بوسه در داد
ز جام عشق شد شیدا و سرمست
خراب چشم خوبان است پیوست
گرفته زلف یار و رفته از دست
اگر دیوانه‌ای زنجیر بگسست
چو ماهی ناگهان افتد در شست
ز خود فارغ شد و از جمله وارست
به بوی جرعه‌ای زنار بر بست
که دل را در سر زلف بتان بست
قلندوار در میخانه بنشست
عراقی توبه‌ی سی‌ساله بشکست

عراقی

ساقی قدحی شراب در دست

آمد ز شراب خانه سرمست
همچون سر زلف خویش بشکست
کان فتنه‌ی روزگار بنشست
و آن نیز نهاده بر کف دست
هم در سر زلف اوست گر هست
آشفته‌ی موی اوست پیوست
وز نیک و بد زمانه وارست
در حال ز سایه رخت بریست
کان ذره به آفتاب پیوست

ساقی قدحی شراب در دست
آن توبه‌ی نادرست ما را
از مجلسیان خروش برخاست
ماییم کنون و نیم جانی
آن دل، که ازو خبر نداریم
دیوانه‌ی روی اوست دایم
در سایه‌ی زلف او بیسود
چو دید شعاع روی خویش
در سایه مجو دل عراقی

از پرده برون آمد ساقی، قدحی در دست

هم پرده‌ی ما بدرید، هم توبه‌ی ما بشکست
چون هیچ نماند از ما آمد بر ما بنشست
جان دل ز جهان برداشت و ندر سر زلفش بست
وز جام می لعلش گشتیم همه سرمست
غرقه زند از حیرت در هرچه بیابد دست
آزاد شد از عالم وز هستی ما وارست
گفتا که: لب او خوش اینک سرما پیوست
با جان و جهان پیوست دل کز دو جهان بگسست
وز طره‌ی لعل او گه نیستم و گه هست
ز اغیار نترسیدم گفتم سخن سر بست

از پرده برون آمد ساقی، قدحی در دست
بنمود رخ زیبا، گشتیم همه شیدا
زلفش گره‌ی بگشاد بند از دل ما برخاست
در دام سر زلفش ماندیم همه حیران
از دست بشد چون دل در طره‌ی او زد چنگ
چون سلسله‌ی زلفش بند دل حیران شد
دل در سر زلفش شد، از طره طلب کردم
با یار خوشی بنشست دل کز سر جان برخاست
از غمزه‌ی روی او گه مستم و گه هشیار
می‌خواستم از اسرار اظهار کنم حرفی

عراقی

دو اسبه پیک نظر می‌دوانم از چپ و راست

به جست و جوی نگاری، که نور دیده‌ی ماست
دو دیده از هوس روی او پر آب چراست؟
چو با من است نگارم چه می‌دوم چپ و راست؟
نظر چنین نکند آن که او به خود بیناست
به آفتاب توان دید کفتاب کجاست؟
که آفتاب رخت در همه جهان پیداست
لباس حسن تو دیدم به قد هریک راست
ازین سپس کشش من همه سوی بالاست
که هرکجا که دلی هست اندر آن سوداست
ز عشق تو دل جمله جهان چرا شیداست؟
ز بهر چه شر و آشوب از جهان برخاست؟
سزد، که راز نگه داشتن نه کار صداست
از آن که در نظرش جمله کاینات هباست

دو اسبه پیک نظر می‌دوانم از چپ و راست
مرا، که جز رخ او در نظر نمی‌آید
چو غرق آب حیاتم چه آب می‌جویم؟
نگاه کردم و در خود همه تو را دیدم
به نور طلعت تو یافتم وجود تو را
ز روی روشن هر ذره شد مرا روشن
به قامت خوش خوبان نگاه می‌کردم
شمایل تو بدیدم ز قامت شمشاد
شگفت نیست که در بند زلف توست دلم
به غمزه گر نربودی دل همه عالم
وگر جمال تو با عاشقان کرشمه نکرد
ور از جهان سخن سر تو برون افتاد
ندید چشم عراقی تو را، چنان که تویی

شوری ز شراب خانه برخاست

برخاست غریوی از چپ و راست
کز هر طرفی هزار غوغاست
کز جرعه‌اش هر که هست شیداست
و آن باده هنوز در سر ماست
و آن شیفتگی هنوز برخاست
بی‌قامت تو نمی‌شود راست
کز جام، غرض می مصفاست
عکس رخ تو درو هویداست

شوری ز شراب خانه برخاست
تا چشم بتم چه فتنه انگیخت؟
تا جام لبش کدام می داد؟
ساقی، قدحی، که مست عشقم
آن نعره‌ی شور هم‌چنان هست
کارم، که چو زلف توست در هم
مقصود تویی مرا ز هستی
آیینی روی توست جانم

عراقی

گل رنگ رخ تو دارد ، ارنه
ور سرو نه قامت تو دیده است
باغی است جهان، ز عکس رویت
در باغ همه رخ تو ببند
از عکس رخت دل عراقی

رنگ رخس از پی چه زیباست ؟
او را کشش از چه سوی بالاست؟
خرم دل آن که در تماشاست
از هر ورق گل، آن که بیناست
گلزار و بهار و باغ و صحراست

از میکده تا چه شور برخاست؟

از میکده تا چه شور برخاست؟
باری، به نظاره‌ای برون آی
پنهان چه شوی؟ که عکس رویت
گل گر ز رخ تو رنگ نآورد
ور نه به جمال تو نظر کرد
ور سرو نه قامت تو دیده است
تا یافت بنفشه بوی زلفت
ما را چه ز باغ لاله و گل؟
جز حسن و جمال تو نبیند

کاندر همه شهر شور و غوغاست
کان روی تو از در تماشاست
در جام جهان نمای پیدااست
رنگ رخس آخر از چه زیباست؟
چشم خوش نرگس از چه بیناست؟
او را کشش از چه سوی بالاست
ما را همه میل سوی صحراست
از جام، غرض می مصفاست
از گلشن و لاله هر که بیناست

عراقی

باز مرا در غمت واقعه جانی است

در دل زارم نگر، تا به چه حیرانی است
بر سر خون غمت باز به مهمانی است
باز گذارش به غم، کوبه غم ارزانی است
هیچ نگویی بدو کین چه پریشانی است؟
تا ز غمت دیده‌ام در گهر افشانی است
بخت بد آخر بگو کین چه پریشانی است
نوبت کارم کنون بی سر و سامانی است
روز امیدم چو شب تیره و ظلمانی است
جستن وصلت مرا مایه‌ی نادانی است
دوست مدارش، که او دشمن پنهانی است

باز مرا در غمت واقعه جانی است
دل که ز جان سیر گشت خون جگر می‌خورد
چون دل تنگم نشد شاد به تو یک زمان
تا سر زلفین تو کرد پریشان دلم
از دل من خون چکید بر جگرم نم نماند
آه! که در طالع‌م باز پراکندگی است
رفت که بودی مرا کار به سامان، دریغ!
صبح وصالم بماند در پس کوه فراق
وصل چو تو پادشه کی به گدایی رسد؟
خیز، دلا، وصل جو، ترک عراقی بگو

ز خواب، نرگس مست تو سر گران برخاست

خروش و ولوله از جان عاشقان برخاست
که از نظارگیان ناله و فغان برخاست
که رستخیز به یکباره از جهان برخاست
چه سیل خواهد ازین تیره خاکدان برخاست!
طریق مردمی آخر نه از جهان برخاست؟
گرم تو دست‌گیری کجا توان برخاست؟
که هر کجا که برآید یقین گمان برخاست
دل من از سر جان آستین‌فشان برخاست
که چشم مست تو از خواب سرگران برخاست

ز خواب، نرگس مست تو سر گران برخاست
چه سحر کرد ندانم دو چشم جادوی تو؟
به تیر غمزه، ازین بیش، خون خلق مریز
بدین صفت که تو آغاز کرده‌ای خونریز
بیا و آب رخ از تشنگان دریغ مدار
چنین که من ز فراق تو بر سر آمده‌ام
تو در کنار من آ، تا من از میان بروم
به بوی آنکه به دامان تو درآویزد
عراقی از دل و جان آن زمان امید پرید

عراقی

ناگه از میکده فغان برخاست

نالہ از جان عاشقان برخاست
ہای و ہویبی ازین و آن برخاست
در پیش صد روان، روان برخاست
شور و غوغا ز جرعه‌دان برخاست
گفت و گویی از میان برخاست
نعرہ زد و ز سر جہان برخاست
سبک از خواب، سر گران برخاست
عالم از پیش جسم و جان برخاست
بنگرم کز چہ این فغان برخاست؟
بند بر پای چون توان برخاست؟

ناگہ از میکده فغان برخاست
شر و شوری فتاد در عالم
جامی از میکده روان کردند
جرعہ‌ای ریختند بر سر خاک
جرعہ با خاک در حدیث آمد
سخن جرعہ عاشقی بشنید
بخت من، چون شنید آن نعرہ
گشت بیدار چشم دل، چو مرا
خواستم تا ز خواب برخیزم
بود بر پای من، عراقی، بند

مہر مہر دلبری بر جان ماست

جان ما در حضرت جانان ماست
درد آن دلدار ما درمان ماست
کیت سودای او در شان ماست
گوی زلفش در خم چوگان ماست
ہر دو عالم گوشہ‌ی میدان ماست
بر بساط معرفت جولان ماست
کس چہ داند آنچه در خلقان ماست؟
نور او در جان ما برہان ماست
بی‌جمال دوست شورستان ماست
گنج معنی در دل ویران ماست
کین نوامی گو: عراقی، ز آن ماست

مہر مہر دلبری بر جان ماست
پیش او از درد می‌نالم ولیک
بس عجب نبود کہ سودایی شوم
جان ما چوگان و دل سودایی است
اسب ہمت را چو در زین آوریم
با وجود این چنین زار و نزار
وزن می‌نہندمان خلقان ولیک
گر ز ما برہان طلب دارد کسی
جنت پر انگبین و شیر و می
گرچہ در صورت گدایی می‌کنیم
ہاتف دولت مرا آواز داد :

عراقی

چنین که حال من زار در خرابات است

می مغانه مرا بهتر از مناجات است
به میکده شدنم بهترین طاعات است
میان میکده مولای عزری و لات است
چه جای صومعه و زهد و وجد و حالات است؟
چه جای مسجد و محراب و زهد و طاعات است
که حال بی‌خبران بهترین حالات است
به نزد او سخن ناقصان خرافات است
که اهل صومعه را بهترین مقامات است
مرا نصیحت ایشان بسی مباحات است
مقام اهل خرد نزدش از خرافات است
سفید کردن آن نوعی از محالات است
که پر ز شیوه و سالوس و زرق و طامات است
یقین بدان که وراى همه مقامات است

چنین که حال من زار در خرابات است
مرا چو می‌نرھاند ز دست خویشتم
درون کعبه عبادت چه سود؟ چون دل من
مرا که بتکده و مصطبه مقام بود
مرا که قبله خم ابروی بتان باشد
ملامتم مکنید، ار به دیر درد کشم
ز ذوق با خبری آنکه را خبر باشد
خراب کوی خرابات را از آن چه خبر
اگر چه اهل خرابات را ز من ننگی است
کسی که حالت دیوانگان میکده یافت
گلیم بخت کسی را که بافتند سیاه
کجاست می؟ که به جان آدم ز خسته دلی
مقام دردکشانی که در خراباتند
کنون مقام عراقی مجوی در مسجد

ندیده‌ام رخ خوب تو، روزکی چند است

بیا، که دیده به دیدارت آرزومند است
به یک کرشمه دل از غمزه‌ی تو خرسند است
بدین صفت که در ابرو گره درافکند است
که صدھزار چو من دلشده در آن بند است
بیا، که با تو مر صدھزار پیوند است
از آن چه سود که لعل تو سر به سرقتند است؟
شب فراق چه داند که تا سحر چند است؟

ندیده‌ام رخ خوب تو، روزکی چند است
به یک نظاره به روی تو دیده خشنود است
فتور غمزده‌ی تو خون من بخواهد ریخت
یکی گره بگشای از دو زلف و رخ بنمای
میر ز من، که رگ جان من بریده شود
مرا چو از لب شیرین تو نصیبی نیست
کسی که همچو عراقی اسیر عشق تو نیست

عراقی

جانا، نظری، که دل فگار است

بخشای، که خسته نیک زار است	جانا، نظری، که دل فگار است
دریاب کنون، که وقت کار است	بشتاب، که جان به لب رسید است
از مرگ بتر هزار بار است	رحم آر، که بی تو زندگانی
بیچاره دلم، که نیک خوار است	دیری است که بر در قبول است
از درگهت، آن کامیدوار است	نومید چگونه باز گردد؟
از دردی هجر در خمار است	ناخورده دلم شراب وصلت
بیچاره مرا، که دوستدار است	مگذار به کام دشمن، ای دوست
کو خود ز رخ تو شرمسار است	رسواش مکن به کام دشمن
اندوه و غم تو غمگسار است	خرم دل آن کسی، که او را
آن را که، چو تو نگار، یار است	یادیش ازین و آن نیاید
هر لحظه و هر دمیش بار است	کار آن دارد، که بر در تو
بر خاک درت چو خاک خوار است	نی آنکه همیشه چون عراقی

دل، چو در دام عشق منظور است

دیده را جرم نیست، معذور است	دل، چو در دام عشق منظور است
گرچه از چشم ظاهر دور است	ناظرم در رخت به دیده‌ی دل
دل مستم هنوز مخمور است	از شراب الست روز وصال
دایم از یار اگرچه مهجور است	دست ازین عاشقی نمی‌دارد
شعله و نار پرتو نور است	حال آشفته بر رخس فاش است
که عراقی مطیع و مامور است	حکم داری به هر چه فرمایی

ساز طرب عشق که داند که چه ساز است؟

عراقی

کز زخمه‌ی آن نه فلک اندر تک و تاز است
خود جان و جهان نغمه‌ی آن پرده‌نواز است
کین راه چه پرده است و درین پرده چه راز است؟
دانی که حقیقت ز چه دربند مجاز است؟
پیوسته پریشان سر زلف ایاز است؟
حسن رخ خوبان، که همه مایه‌ی ناز است؟
ناز است بجایی و په یک جای نیاز است
در کسوت معشوق چو آید همه ساز است
قسم دل عشاق همه سوز و گداز است
هر ره که جزین است همه دور و دراز است
خواب خوش مستیش همه عین نماز است
رفتم به در میکرده، دیدم که فراز است
در باز تو خود را، که در میکرده باز است

ساز طرب عشق که داند که چه ساز است؟
آورد به یک زخمه، جهان را همه، در رقص
عالم چو صدایی است ازین پرده، که داند
رازی است درین پرده، گر آن را بشناسی
معلوم کنی کز چه سبب خاطر محمود
محتاج نیاز دل عشاق چرا شد
عشق است که هر دم به دگر رنگ برآید
در صورت عاشق چو درآید همه سوزاست
زان شعله که از روی بتان حسن برافروخت
راهی است ره عشق، به غایت خوش و نزدیک
مستی، که خراب ره عشق است، درین ره
در صومعه چون راه ندادند مرا دوش
از میکرده آواز برآمد که: عراقی

در کوی خرابات، کسی را که نیاز است

هشیاری و مستیش همه عین نماز است
آنچ از تو پذیرند در آن کوی نیاز است
هشیار چه داند که درین کوی چه راز است؟
دیدم به حقیقت که جزین کار مجاز است
در میکرده بنشین که ره کعبه دراز است
زیرا که درین راه بسی شیب و فراز است
در زمزمه‌ی عشق ندانم که چه ساز است؟
محمود پریشان سر زلف ایاز است
جان همه مشتاقان در سوز و گداز است
رفتم به در صومعه، دیدم که فراز است
در باز تو خود را که در میکرده باز است

در کوی خرابات، کسی را که نیاز است
آنجا نپذیرند صلاح و ورع امروز
اسرار خرابات بجز مست نداند
تا مستی رندان خرابات بدیدم
خواهی که درون حرم عشق خرامی؟
هان! تا ننهی پای درین راه بباری
از میکرده‌ها ناله‌ی دلسوز برآمد
در زلف بتان تا چه فریب است؟ که پیوست
زان شعله که از روی بتان حسن تو افروخت
چون بر در میخانه مرا بار ندادند
آواز ز میخانه برآمد که: عراقی

عراقی

طرہی یار پریشان چه خوش است

قامت دوست خرامان چه خوش است
سبزه و چشمه‌ی حیوان چه خوش است
همچو چشم خوش جانان چه خوش است
عاشق بی سر و سامان چه خوش است
در خم زلف پریشان چه خوش است
کاندر آن چاه زرخدان چه خوش است
تو از آن بی‌خبری کان چه خوش است
از دھان شکرستان چه خوش است؟
از لب آن بت خندان چه خوش است
لب من بر لب جانان چه خوش است
وہ کہ این عیش بدینسان چه خوش است

طرہی یار پریشان چه خوش است
خط خوش بر لب جانان چه نکوست
از می عشق دلی مست و خراب
در خرابات خراب افتاده
آن دل شیفته‌ی ما بنگر
یوسف گم شدہ‌ی ما را بین
لذت عشق بتم از من پرس
تو چه دانی کہ شکر خندہ‌ی او
چه شناسی کہ می و نقل بہم
گر ببینی کہ بہ وقت مستی
یار ساقی و عراقی باقی

در سرم عشق تو سودایی خوش است

در دلم شوقتمنای خوش است
بر در وصلت تقاضایی خوش است
در همه عالم مرا جایی خوش است
بر سر کویت تماشایی خوش است
یاد رویت راحت افزایی خوش است
بوستان و باغ و صحرائی خوش است
در میان خلق رسوایی خوش است

در سرم عشق تو سودایی خوش است
نالہ و فریاد من ہر نیمشب
تا نینداری کہ بی‌روی خوشت
با سگان گشتن مرا ہر شب بہ روز
گرچہ می‌کاهد غم تو جان من
در دلم بنگر، کہ از یاد رخت
تا عراقی والہی روی تو شد

عراقی

رخ نگار مرا هر زمان دگر رنگ است

به زیر هر خم زلفش هزار نیرنگ است
ازین سبب دل عشاق در جهان تنگ است
بجای دل سر زلف نگار در چنگ است
مرا هوای خرابات و باده و چنگ است
مرا چه جای کرامات و نام یا ننگ است؟
ز عکس چهره‌ی تو هر زمان دگر رنگ است
که آشتی بهمه حال بهتر از جنگ است

رخ نگار مرا هر زمان دگر رنگ است
کرشمه‌ای بکند، صد هزار دل ببرد
اگر برفت دل از دست، گو: برو، که مرا
از آن گهی که خراباتی دلم بر بود
بدین صفت که منم، از شراب عشق خراب
بیار ساقی، از آن می، که ساغر او را
بریز خون عراقی و آشتی وا کن

شاد کن جان من، که غمگین است

رحم کن بر دلم، که مسکین است
آنکه روزم سیه کند این است
کارزوی من از جهان این است
شادمان کن، که بی‌تو غمگین است
با رخت کفر من همه دین است
سخن تلخ از تو شیرین است
که تو را کبر و ناز چندین است
آخر، ای دوست این چه آیین است؟
که عراقی نه در خور کین است

شاد کن جان من، که غمگین است
روز اول که دیدمش گفتم:
روی بنمای، تا نظاره کنم
دل بیچاره را به وصل دمی
بی‌رخت دین من همه کفر است
گه گهی یاد کن به دشنامم
دل به تو دادم و ندانستم
بنوازی و پس بیزاری
کینه بگذار و دلنوازی کن

مشو، مشو، ز من خسته دل جدا ای دوست

مکن، مکن، به کفاند هم رها ای دوست

مشو، مشو، ز من خسته دل جدا ای دوست

عراقی

بیا که بر تو فشانم روان، بیا ای دوست
بیا، که بی تو ندارم سر بقا ای دوست
من غریب ندارم مگر تو را ای دوست
چه اوفتاد که گشتی ز من جدا ای دوست؟
که اوفتاد جدایی میان ما ای دوست
برغم دشمن شاد از درم درآ ای دوست
فتادهام به کف محنت و بلا ای دوست
مرا بر آتش محنت میازما ای دوست
مخواه بیش زیان من گدا ای دوست
دمی به گرد دل پر غمان برآ ای دوست
دلیم که با غم تو گشت آشنا ای دوست
که کرد بار غمت پشت من دوتا ای دوست
ز لطف بر در خویشم رهی نما ای دوست

برس، که بی تو مرا جان به لب رسید، برس
بیا، که بی تو مرا برگ زندگانی نیست
اگر کسی به جهان در، کسی دگر دارد
چه کردهام که مرا مبتلای غم کردی؟
کدام دشمن بدگو میان ما افتاد؟
بگفت دشمن بدگو ز دوستان مگسل
از آن نفس که جدا گشتی از من بی دل
ز دار ضرب توام سکه بر وجود زده
چو از زیان منت هیچگونه سودی نیست
ز لطف گرد دل بی غمان بسی گشتی
ز شادی همه عالم شد دست بیگانه
ز روی لطف و کرم شاد کن بروی خودم
ز همرهی عراقی ز راه واماندم

کی ببینم چهره‌ی زیبای دوست؟

کی ببینم لعل شکرخای دوست؟
کی نهم یک لحظه سر بر پای دوست؟
کی بگیرم زلف مشک‌آسای دوست؟
طلعت خوب جهان پیمای دوست
شکری زان لعل جان‌افزای دوست؟
خود ننگد دشمن اندر جای دوست
من به رغم دشمنان جویای دوست
دشمن ار دیدی رخ زیبای دوست

کی ببینم چهره‌ی زیبای دوست؟
کی درآویزم به دام زلف یار؟
کی برافشانم به روی دوست جان؟
این چنین پیدا، ز ما پنهان چراست؟
همچو چشم دوست بیمارم، کجاست
در دل تنگ نمی‌گنجد جهان
دشمنم گوید که: ترک دوست گیر
چون عراقی، واله و شیدا شدی

عراقی

یک لحظه دیدن رخ جانانم آرزوست

یکدم وصال آن مه خوبانم آرزوست
یکبار خلوت خوش جانانم آرزوست
با آن نگار عیش بدینسانم آرزوست
بنمای رخ، که قوت دل و جانم آرزوست
طیره مشو، که چشمه‌ی حیوانم آرزوست
یک بار دیگر آن شکرستانم آرزوست
عییم مکن، که روضه‌ی رضوانم آرزوست
دایم نظاره‌ی رخ خوبانم آرزوست
پیوسته بوی باغ و گلستانم آرزوست
خوشر ازین و آن چه بود؟ آنم آرزوست
در بند کفر مانده و ایمانم آرزوست
از درد بس ملولم و درمانم آرزوست

یک لحظه دیدن رخ جانانم آرزوست
در خلوتی چنان، که ننگد کسی در آن
من رفته از میانه و او در کنار من
جانا، ز آرزوی تو جانم به لب رسید
گر بوسه‌ای از آن لب شیرین طلب کنم
یک بار بوسه‌ای ز لب تو ربوده‌ام
ور لحظه‌ای به کوی تو ناگاه بگذرم
وز روی آن که رونق خوبان ز روی توست
بر بوی آن که بوی تو دارد نسیم گل
سودای تو خوش است و وصال تو خوشتر است
ایمان و کفر من همه رخسار و زلف توست
درد دل عراقی و درمان من تویی

جز دیدن روی تو مرا رای دگر نیست

جز وصل توام هیچ تمنای دگر نیست
جز بر سر کوی تو تماشای دگر نیست
اندر همه گیتی سر سودای دگر نیست

جز دیدن روی تو مرا رای دگر نیست
این چشم جهان بین مرا در همه عالم
وین جان من سوخته را جز سر زلفت

عراقی

گویی که غمت را جز ازین رای دگر نیست
فرمود فراق تو که: فرمای، دگر نیست
لیکن چو منت واله و شیدای دگر نیست
لیکن چو عراقیت شکرخای دگر نیست

یک لحظه غمت از دل من می نشود دور
یک بوسه ربودم ز لبت، دل دگری خواست
هستند تو را جمله جهان واله و شیدا
عشاق تو گرچه همه شیرین سخنانند

هر دلی کو به عشق مایل نیست

حجره‌ی دیو خوان، که آن دل نیست
که ز گل عندلیب غافل نیست
خود بدین حاجت دلایل نیست
در ره کوی دوست منزل نیست
ای عراقی، بگو که: عاقل نیست

هر دلی کو به عشق مایل نیست
زاغ گو، بی خبر بمیر از عشق
دل بی عشق چشم بی نور است
بیدلان را جز آستانه‌ی عشق
هر که مجنون نشد درین سودا

ساقی، ار جام می، دمامد نیست

جان فدای تو، دردی کم نیست
جرعه‌ای هم مرا مسلم نیست
که دلم بی شراب خرم نیست

ساقی، ار جام می، دمامد نیست
من که در میکده کم از خاکم
جرعه‌ای ده، مرا ز غم برهان

عراقی

از خودی خودم خلاصی ده
چون حجاب من است هستی من
ز آرزوی دمی دلم خون شد
بهر دل درهم و پریشانم
خوشدلی در جهان نمی‌یابم
در جهان گر خوشی کم است مرا
کشت امید را، که خشک بماند
ساقیا، یک دم حریفی کن
ساغری ده، مرا ز من برهان
کز خودم زخم هست مرهم نیست
گر نباشد، مباح، گو: غم نیست
که شوم یک نفس درین دم نیست
چه کنم؟ کار دل فراهم نیست
خود خوشی در نهاد عالم نیست
خوش از آنم که ناخوشی هم نیست
بہتر از آب چشم من نم نیست
کین دم جز تو هیچ همدم نیست
که عراقی حریف و محرم نیست

عشق سیمرغ است، کورا دام نیست

عشق سیمرغ است، کورا دام نیست
پی به کوی او همانا کس نبرد
در بهشت وصل جان‌افزای او
جمله عالم جرعه چین جام اوست
ناگه ار رخ گر براندازد نقاب
صبح و شام طره و رخسار اوست
ای صبا، گر بگذری در کوی او
کای دلرامی که جان ما تویی
هرکسی را هست کامی در جهان
هر کسی را نام معشوقی که هست
تا لب و چشم تو ما را مست کرد
تا دل ما در سر زلف تو شد
نیک بختی را که در هر دو جهان
با عراقی دوستی آغاز کن
در دو عالم زو نشان و نام نیست
کاندر آن صحرا نشان گام نیست
جز لب او کس رحیق آشام نیست
گرچه عالم خود برون از جام نیست
سر به سر عالم شود ناکام، نیست
گرچه آنجا کوست صبح و شام نیست
نزد او ما را جزین پیغام نیست :
بی تو ما را یک نفس آرام نیست
جز لب ما را مراد و کام نیست
می‌برد، معشوق ما را نام نیست
نقل ما جز شکر و بادام نیست
کار ما جز با کمند و دام نیست
دوستی چون توست دشمن کام نیست
گر چه او در خورد این انعام نیست

عراقی

دل، که دایم عشق می‌ورزید رفت

گفتمش: جانا مرو، نشنید رفت
یا رخ خوب نگاری دید رفت
یا نگاری زیر لب خندید رفت
در کنار مهوشی غلتید رفت
یک نفس با من نیارامید رفت
در سر آن لعل و مروارید رفت
از بد و نیک جهان ببرید رفت
در سر چیزی که می‌ورزید رفت
دل که در زلف بتان پیچید رفت
آنکه شایستی بدو لرزید رفت
دلبرت یاری دگر بگزید رفت

دل، که دایم عشق می‌ورزید رفت
هر کجا بوی دلارامی شنید
هرکجا شکرلبی دشنام داد
در سر زلف بتان شد عاقبت
دل چو آرام دل خود بازیافت
چون لب و دندان دلدارم بدید
دل ز جان و تن کنون دل برگرفت
عشق می‌ورزید دایم، لاجرم
باز کی یابم دل گم گشته را؟
بر سر جان و جهان چندین ملرز
ای عراقی، چند زین فریاد و سوز؟

آه، به یک‌بارگی یار کم ما گرفت!

چون دل ما تنگ دید خانه دگر جا گرفت
نیز خیالش کنون ترک دل ما گرفت
غم چه کند در دلی کان همه سودا گرفت؟
کاتش سودای او در دل شیدا گرفت

آه، به یک‌بارگی یار کم ما گرفت!
بر دل ما گه گهی، داشت خیالی گذر
دل به غمش بود شاد، رفت غمش هم ز دل
دیده‌ی گریان مگر بر جگر آبی زند؟

عراقی

لشکر هجران بتاخت در سر من تا گرفت
جان و تن و هرچه بود جمله به یغما گرفت
کز همه وامانده‌ای، هیچکسی را گرفت
لاجرمش عشق یار، بی‌کس و تنها گرفت

خوش سخنی داشتم، با دل پردرد خویش
دین و دل و هوش من هر سه به تاراج برد
هجر مگر در جهان هیچ کسی را نیافت
هیچ کسی در جهان یار عراقی نشد

کی ببینم چهره‌ی زیبای دوست؟

کی ببینم لعل شکرخای دوست؟
کی نهم یک لحظه سر بر پای دوست؟
کی بگیرم زلف مشک‌آسای دوست؟
طلعت خوب جهان پیمای دوست
شکری زان لعل جان‌افزای دوست؟
خود ننگد دشمن اندر جای دوست
من به رغم دشمنان جویای دوست
دشمن ار دیدی رخ زیبای دوست

کی ببینم چهره‌ی زیبای دوست؟
کی درآویزم به دام زلف یار؟
کی برافشانم به روی دوست جان؟
این چنین پیدا، ز ما پنهان چراست؟
همچو چشم دوست بیمارم، کجاست
در دل تنگم نمی‌گنجد جهان
دشمنم گوید که: ترک دوست گیر
چون عراقی، واله و شیدا شدی

باز هجر یار دامانم گرفت

باز دست غم گریبانم گرفت
هجرش اندر تاخت، دامانم گرفت
محنت آمد، دامن جانم گرفت
زان زمان کاندوه جانانم گرفت
در دل غمگین حیرانم گرفت

باز هجر یار دامانم گرفت
چنگ در دامان وصلش می‌زد
جان ز تن از غصه بیرون خواست شد
در جهان یک دم نبودم شادمان
آتش سوداش ناگه شعله زد

عراقی

تا چه بد کردم؟ که بد شد حال من

هرچه کردم عاقبت آنم گرفت

مرا گر یار بنوازد، زهی دولت زهی دولت

مرا گر یار بنوازد، زهی دولت زهی دولت
ور از لطف و کرم یک ره درآید از درم ناگه
دل زار من پر غم نبوده یک نفس خرم
فراق یار بی رحمت مرا در بوته‌ی زحمت
چنینم زار نگذارد ، به تیماریم یاد آرد
ور از کوی فراموشان فراقش رخت بریندد
و گر با لطف خود گوید: عراقی را بده کامی

وگر درمان من سازد، زهی دولت زهی دولت
ز رخ برقع براندازد، زهی دولت زهی دولت
گر از محنت بپردازد، زهی دولت زهی دولت
گر از این بیش نگذارد، زهی دولت زهی دولت
ورم از لطف بنوازد، زهی دولت زهی دولت
وصالش رخت در بازد، زهی دولت زهی دولت
که جان خسته دربازد، زهی دولت زهی دولت

کی از تو جان غمگینی شود شاد؟

کی از تو جان غمگینی شود شاد؟
نپندارم که هجرانت گذارد
چنین دانم که حسنت کم نگردد
ز وصل خود بده کام دل من
بیخشای از کرم بر خاکساری
نظر کن بر دل امیدواری

کی آخر از فراموشی کنی یاد؟
که از وصل تو دلتنگی شود شاد
اگر کمتر کند ناز تو بیداد
که از بیداد هجر آمد به فریاد
که در روی تو عمرش رفت بر باد
که بر درگاه تو نومید افتاد

عراقی

عراقی را ازان در هیچ نگشاد

بجز درگاه تو هر در که زد دل

هر که را جام می به دست افتاد

رند و قلاش و می پرست افتاد
هر که را جرعه‌ای به دست افتاد
ناچشیده شراب، مست افتاد
ماهی‌آسا، میان شست افتاد
قلب عشاق را شکست افتاد
زود با دوستش نشست افتاد
همت او عظیم پست افتاد
در سرش باده‌ی الست افتاد
در ره عشق پای‌بست افتاد
نیستی بهره‌ات ز هست افتاد

هر که را جام می به دست افتاد
دل و دین و خرد زدست بداد
چشم میگون یار هر که بدید
وانکه دل بست در سر زلفش
لشکر عشق باز بیرون تاخت
عاشقی کز سر جهان برخاست
هر که پا بر سر جهان نهاد
سر جان و جهان ندارد آنک :
وآنکه از دست خود خلاص نیافت
هان، عراقی، ببر ز هستی خویش

باز دل از در تو دور افتاد

در کف صد بلا صبور افتاد
تا چه بد کرد کز تو دور افتاد
یا مرا دوستی غیور افتاد
چون مصیبت زده، ز سور افتاد

باز دل از در تو دور افتاد
نیک نزدیک بود بر در تو
یا حسد برد دشمن بد دل
ماتم خویشان همی دارد

عراقی

دیده‌ام بی‌ضیا و نور افتاد
در طریخانه‌ی سرور افتاد
تن که در آرزوی حور افتاد
گمرهی گشت و در غرور افتاد

چون ز خاک در تو سرمه نیافت
جان که یک ذره انده تو بیافت
از بهشت رخ تو بی‌خبر است
چون عراقی نیافت راه به تو

عشق، شوری در نهاد ما نهاد

جان ما در بوته‌ی سودا نهاد
جستجویی در درون ما نهاد
آرزویی در دل شیدا نهاد
راز مستان جمله بر صحرا نهاد
کاتشی در پیر و در برنا نهاد
جنبشی در آدم و حوا نهاد
جان وامق در لب عذرا نهاد
لحظه لحظه جای دیگر پا نهاد
هر کجا جا دید، رخت آنجا نهاد
نام آن حرف آدم و حوا نهاد
منتی بر عاشق شیدا نهاد
تهمتی بر چشم نابینا نهاد
فتنه‌ای در پیر و در برنا نهاد
در لب شیرین شکرخا نهاد
خال فتنه بر رخ زیبا نهاد
رنگ و بویی در گل رعنا نهاد
نور خود در دیده‌ی بینا نهاد
این همه اسرار بر صحرا نهاد
حسن او چون دست در یغما نهاد
نام او سر دفتر غوغا نهاد

عشق، شوری در نهاد ما نهاد
گفتگویی در زبان ما فکند
داستان دلبران آغاز کرد
رمزی از اسرار باده کشف کرد
قصه‌ی خوبان به نوعی باز گفت
از خمستان جرعه‌ای بر خاک ریخت
عقل مجنون در کف لیلی سپرد
دم به دم در هر لباسی رخ نمود
چون نبود او را معین خانه‌ای
بر مثال خویشتن حرفی نوشت
حسن را بر دیده‌ی خود جلوه داد
هم به چشم خود جمال خود بدید
یک کرشمه کرد با خود، آنچنانک :
کام فرهاد و مراد ما همه
بهر آشوب دل سوداییان
وز پی برک و نوای بلبلان
تا تماشای وصال خود کند
تا کمال علم او ظاهر شود
شور و غوغایی برآمد از جهان
چون در آن غوغا عراقی را بدید

عراقی

عشق شوقی در نهاد ما نهاد

جان ما را در کف غوغا نهاد
در سرا و شهر ما چون پا نهاد
شور و غوغا کرد و رخت آنجا نهاد
نام ما دیوانه و رسوا نهاد
جان ما بر آتش سودا نهاد

عشق شوقی در نهاد ما نهاد
فتنه‌ای انگیخت، شوری درفکند
جای خالی یافت از غوغا و شور
نام و ننگ ما همه بر باد داد
چون عراقی را، درین ره، خام یافت

بر من، ای دل، بند جان نتوان نهاد

شور در دیوانگان نتوان نهاد
شر و شوری در جهان نتوان نهاد
سلسله بر پای جان نتوان نهاد
جرم بر دور زمان نتوان نهاد
هیچ پیش میهمان نتوان نهاد
پیش سیمرغ استخوان نتوان نهاد
غمزه‌ی تو، دل بر آن نتوان نهاد
بر لبم لب رایگان نتوان نهاد
لقمه‌ای خوش در دهان نتوان نهاد
برکھی کوه گران نتوان نهاد
زود پابر آسمان نتوان نهاد
پای بر آب روان نتوان نهاد
پیش تو بس، هشتت خوان نتوان نهاد
راز با او در میان نتوان نهاد

بر من، ای دل، بند جان نتوان نهاد
های و هویی در فلک نتوان فکند
چون پریشانی سر زلفت کند
چون خرابی چشم مستت می‌کند
عشق تو مهمان و ما را هیچ نه
نیم جانی پیش او نتوان کشید
گرچه گه‌گه وعده‌ی وصلم دهد
گویمت: بوسی به جانی، گویم :
بر سر خوان لب، خود بی‌جگر
بر دلم بار غمت چندین منه
شب در دل می‌زدم، مهر تو گفت :
تا تو را در دل هوای جان بود
تات وجهی روشن است، این هفت‌خوان
ور عراقی محرم این حرف نیست

عراقی

بی‌رخت جان در میان نتوان نهاد

بی‌یقین پا بر گمان نتوان نهاد
بی‌کنارت در میان نتوان نهاد
بر لب لب رایگان نتوان نهاد
جرم بر دور زمان نتوان نهاد
تیر به زین در کمان نتوان نهاد
پس گنه بر دیگران نتوان نهاد
جرم بر هر ناتوان نتوان نهاد
نام هستی بر جهان نتوان نهاد
منتی بر عاشقان نتوان نهاد
تہمتی بر انس و جان نتوان نهاد
گه برین و گه بر آن نتوان نهاد
پای دل بر فرق جان نتوان نهاد
رخت او بر آسمان نتوان نهاد

بی‌رخت جان در میان نتوان نهاد
جان بیاید داد و بستد بوسه‌ای
نیم‌جانی دارم از تو یادگار
در جهان چشمت خرابی می‌کند
خون ما ز ابرو و مزگان ریختی
حال من زلفت پریشان می‌کند
در جهان چون هرچه خواهی می‌کنی
هر چه هست اندر همه عالم تویی
چون تو را، جز تو، نمی‌بیند کسی
بر در وصلت چو کس می‌گذرد
عاشق تو هم تو بس، پس نام عشق
تا نگیرد دست من دامان تو
چون عراقی آستین ما گرفت

هر شب دل پر خونم بر خاک درت افتد

باشد که چو روز آید بروی گذرت افتد
آن کس که به امیدی بر خاک درت افتد
از بخت بدم گویی خود بیشترت افتد
آخر به غلط روزی بر من گذرت افتد
بد رفت، ندانستم، گفتم: مگرت افتد
ناگاه چو واپینی رایی دگرت افتد
گر شرح دهی عمری، هم مختصرت افتد

هر شب دل پر خونم بر خاک درت افتد
زیبید که ز درگاہت نومید نگردد باز
آیم به درت افتم، تا جور کنی کمتر
من خاک شوم، جانا، در رهگذرت افتم
گفتم که: بده دادم، بیداد فزون کردی
در عمر اگر یک دم خواهی که دهی دادم
کم نال، عراقی، زانک این قصه‌ی درد تو

عراقی

بنمای به من رویت، یارات نمی‌افتد

آری چه توان کردن؟ با مات نمی‌افتد
با جور و جفا، باری، هم‌رات نمی‌افتد؟
شادم کنی و خرم، هان یات نمی‌افتد؟
وندر دل من الا سودات نمی‌افتد
از بخت بدم، باری، جز مات نمی‌افتد
شب نیست که این بازی صد جات نمی‌افتد
این جور و جفا با من تنهات نمی‌افتد
چون هیچ دمی با او گیرات نمی‌افتد

بنمای به من رویت، یارات نمی‌افتد
گیرم که نمی‌افتد با وصل منت رایی
می‌افتد این یک دم کیی براین پر غم
هر بیدل و شیدایی افتاده به سودایی
با عشق تو می‌بازم شطرنج وفا، لیکن
از غمزه‌ی خونریزت هر جای شبیخون است
افتاده دو صد شیون از جور تو هر جایی
بیچاره عراقی، هان! دم درکش و خون می‌خور

با شمع روی خوبان پروانه‌ای چه سنجد؟

با تاب موی جانان دیوانه‌ای چه سنجد؟
تن خود چه قیمت آرد؟ ویرانه‌ای چه سنجد؟
در پیش آشنایان بیگانه‌ای چه سنجد؟
در بزم بحر نوشان پیمان‌های چه سنجد؟
با صد هزار عالم پس دانه‌ای چه سنجد؟
چون شاه رخ نماید فرزانه‌ای چه سنجد؟
آنجا که این حدیث است افسانه‌ای چه سنجد؟

با شمع روی خوبان پروانه‌ای چه سنجد؟
در کوی عشق‌بازان صد جای جوی نیرزد
با عاشقان شیدا، سلطان کجا برآید؟
در رزم پاکبازان عالم چه قدر دارد؟
از صد هزار خرمن یک دانه است عالم
چون عشق در دل آمد، آنجا خرد نیامد
گرچه عراقی، از عشق، فرزانه‌ی جهان شد

عراقی

با عشق عقل فرسا دیوانه‌ای چه سنجد؟

با شمع روی زیبا پروانه‌ای چه سنجد؟
با تاب بند مویت دیوانه‌ای چه سنجد؟
در کوی آشنایی بیگانه‌ای چه سنجد؟
دل خود چه طاقت آرد؟ ویرانه‌ای چه سنجد؟
در جنت حسن رویت کاشانه‌ای چه سنجد؟
پیش بهشت رویت غم خانه‌ای چه سنجد
در پیش آن چنان رو، شکرانه‌ای چه سنجد؟

با عشق عقل فرسا دیوانه‌ای چه سنجد؟
پیش خیال رویت جانی چه قدر دارد؟
با وصل جان‌فزایت جان را چه آشنایی؟
چون زلف برفشانی عالم خراب گردد
گرچه خوش است و دلکش کاشانه‌ای است جنت
با من اگر نشینی برخیزم از سر جان
گیرم که خود عراقی، شکرانه، جان فشاند

با عشق قرار در نگنجد

جز ناله‌ی زار در نگنجد
با باده خمار در نگنجد
با دیده غبار در نگنجد
با قلب عیار در نگنجد
با آب نگار در نگنجد
با بوسه کنار در نگنجد
با جام خمار در نگنجد
با لیل نهار در نگنجد
با فخر تو عار در نگنجد

با عشق قرار در نگنجد
با درد تو دردسر نباشد
من با تو سزد که در نگنجم
در دل نکنی مقام یعنی
در دیده خیال تو نیاید
بوسی ندهی به طنز و گویی :
با چشم تو شاید ار ببینم
آنجا که منم تو هم نگنجی
شد عار همه جهان عراقی

عراقی

با عشق تو ناز در نگنجد

جز درد و نیاز در نگنجد
با سوز تو ساز در نگنجد
دور افتد و باز در نگنجد
جز سوز و گداز در نگنجد
سودای مجاز در نگنجد
تسبیح و نماز در نگنجد
خوبی ایاز در نگنجد
اندیشه‌ی گاز در نگنجد
یک محرم راز در نگنجد
جز شرح دراز در نگنجد
جان باز، که ناز در نگنجد

با عشق تو ناز در نگنجد
با درد تو درد در نیاید
بیچاره کسی که از در تو
با داغ غمت درون سینه
با عشق حقیقتی به هر حال
در میکده با حریف قلاش
در جلوه‌گه جمال حسنت
با یاد لب تو در خیالم
آنجا که رود حدیث وصلت
و آندم که حدیث زلفت افتد
چه ناز کنی عراقی اینجا؟

جانا، حدیث شوق در داستان نگنجد

رمزی ز راز عشقت در صد بیان نگنجد
خلوتگه جمالت در جسم و جان نگنجد
اندیشه‌ی وصال جز در گمان نگنجد
در جان چو مهرت افتد، عشق روان نگنجد
جان کز تو رنگ ببند، اندر جهان نگنجد
کانچا ز عاشقانت باد وزان نگنجد
مسکین کسی که آنجا در آستان نگنجد
و آنکه در آستان خود یک زمان نگنجد
نشاخت او که آخر جایی چنان نگنجد

جانا، حدیث شوق در داستان نگنجد
جولانگه جلالت در کوی دل نباشد
سودای زلف و خالت جز در خیال ناید
در دل چو عشقت آید، سودای جان نماند
دل کز تو بوی یابد، در گلستان نپوید
پیغام خستگانت در کوی تو که آرد؟
آن دم که عاشقان را نزد تو بار باشد
بخشای بر غریبی کز عشق تو بمیرد
جان داد دل که روزی کوی تو جای یابد

عراقی

گر جان شود عراقی، اندر میان نگنجد

آن دم که با خیالت دل راز عشق گوید

امروز مرا در دل جز یار نمی‌گنجد

وز یار چنان پر شد کاغیاز نمی‌گنجد
در جان خراب من جز یار نمی‌گنجد
غم جای نمی‌گیرد، تیمار نمی‌گنجد
از شادی آن در پوست چون نار نمی‌گنجد
در بزم وصال او هشیار نمی‌گنجد
مشتاق لقای او در نار نمی‌گنجد
جایی که یقین آید پندار نمی‌گنجد
با دوست مرا در دل آزار نمی‌گنجد
با یار درین جلوه دیار نمی‌گنجد
کاندر طبق انوار اطوار نمی‌گنجد

امروز مرا در دل جز یار نمی‌گنجد
در چشم پر آب من جز دوست نمی‌آید
این لحظه از آن شادم کاندر دل تنگ من
این قطره‌ی خون تا یافت از لعل لبش رنگی
رو بر در او سرمست، از عشق رخس، زیراک :
شیدای جمال او در خلد نیرامد
چون پرده براندازد عالم بسر اندازد
از گفت بد دشمن آزوده نگردم، زانک :
جانم در دل می‌زد، گفتا که : برو این دم
خواهی که درون آیی بگذار عراقی را

امروز مرا در دل جز یار نمی‌گنجد

تنگ است، از آن در وی اغیار نمی‌گنجد
وندر دلم از مستی جز یار نمی‌گنجد
غم چاره نمی‌یابد، تیمار نمی‌گنجد
از غایت تنگ آمد کین بار نمی‌گنجد
در بزم وصال او هشیار نمی‌گنجد
کاندر خم زلف او دلدار نمی‌گنجد
جایی که یقین آید پندار نمی‌گنجد
آنجا که وطن سازد دیار نمی‌گنجد
از شادی آن در پوست چون نار نمی‌گنجد
اندر حرم جانان غمخوار نمی‌گنجد

امروز مرا در دل جز یار نمی‌گنجد
در دیده‌ی پر آبم جز یار نمی‌آید
با این همه هم شادم کاندر دل تنگ من
جان در تنم ار بی‌دوست هر بار نمی‌گنجد
کو جام می‌عشقش؟ تا مست شوم زیراک :
کو دام سر زلفش؟ تا صید کند دل را
چون طره برافشانند این روی بیوشاند
عشقش چو درون تازد جان حجره بپردازد
این قطره‌ی خون تا یافت از خاک درش بویی
غم گرچه خورد جانم، هم غم نخورم زیراک :

عراقی

دل گفت: برو، کانجا هر چار نمی‌گنجد
کاندر حرم جانان جز یار نمی‌گنجد

تحفه بر دل بردم جان و تن و دین و هوش
خواهی که درآپی تو، بگذار عراقی را

در حلقه‌ی فقیران قیصر چه کار دارد؟

در دست بحر نوشان ساغر چه کار دارد؟
در مجلس خموشان منبر چه کار دارد؟
ایک چه وزن آرد؟ سنجر چه کار دارد؟
آب زلال چبود؟ کوثر چه کار دارد؟
بر کشتی دلیران لنگر چه کار دارد؟
بر فرق سرفرازان افسر چه کار دارد؟
جایی که ره برآید، رهبر چه کار دارد؟
با بوی مشک معنی، عنبر چه کار دارد؟

در حلقه‌ی فقیران قیصر چه کار دارد؟
در راه عشقبازان زین حرف‌ها چه خیزد؟
جایی که عاشقان را درس حیات باشد
جایی که این عزیزان جام شراب نوشند
و آنجا که بحر معنی موج بقا برآرد
در راه پاکبازان این حرف‌ها چه خیزد؟
آن دم که آن دم آمد، دم در نگنجد آنجا
دایم، تو ای عراقی، می‌گوی این حکایت :

با پرتو جمالت برهان چه کار دارد؟

با عشق زلف و خالت ایمان چه کار دارد؟
با وصل جانفزایت هجران چه کار دارد؟
با جلوه‌گاه وصلت هجران چه کار دارد؟
با عیش عاشقانت رضوان چه کار دارد؟
در سایه‌ی دو زلفت پنهان چه کار دارد؟
هجری بدین درازی با جان چه کار دارد؟
پوسیده استخوانی بر خوان چه کار دارد؟
در کلبه‌ی گدایان سلطان چه کار دارد؟

با پرتو جمالت برهان چه کار دارد؟
با عشق دلگشاییت عاشق کجا برآید؟
در بارگاه دردت درمان چه راه یابد؟
با سوز بی‌دلانت مالک چه طاقت آرد؟
گر نه گریخت جانم از پرتو جمالت
چون در پناه وصلت افتاد جان نگوئی :
گر در خورت نیابم، شاید، که بر سماط
آری عجب نباشد گر در دلم نیابی

عراقی

آنجا که آن کمال است نقصان چه کار دارد؟
در عالم حقیقت بطلان چه کار دارد؟
کانجا که درد نبود درمان چه کار دارد؟
آن دم میان ایشان دربان چه کار دارد؟
مالک چه زحمت آرد؟ رضوان چه کار دارد؟
کانجا که دردش آمد درمان چه کار دارد؟

من نیز اگر ننگم در حضرتت، عجب نیست
در تنگنای وحدت کثرت چگونه گنجد
گویند نیکوان را نظارگی نباید
آری، ولی چو عاشق پوشید رنگ معشوق
جایی که در میانه معشوق هم ننگد
هان! خسته دل عراقی، با درد یار خو کن

با درد خستگانت درمان چه کار دارد؟

با وصل کشتگانت هجران چه کار دارد؟
با عیش عاشقانت رضوان چه کار دارد؟
از بی‌دلی لب من با آن چه کار دارد؟
کانجا که آن جمال است انسان چه کار دارد؟
با خاتم سلیمان شیطان چه کار دارد؟
ورنه خیال جاوید با جان چه کار دارد؟
ورنه برید زلفت پنهان چه کار دارد؟
چون حلقه بر در تو چندان چه کار دارد؟
پوسیده استخوانی با خون چه کار دارد؟
جایی که جان نباشد جانان چه کار دارد؟
در خانه‌ی طفیلی مهمان چه کار دارد؟

با درد خستگانت درمان چه کار دارد؟
از سوز بی‌دلانت مالک خبر ندارد
در لعل توست پنهان صدگونه آب حیوان
هم دیده‌ی تو باید تا چهره‌ی تو بیند
وهم از دهان تنگت هرگز نشان نیاید
جان من از لب تو مانا که یافت ذوقی
دل می‌تپد که بیند در دیده روی خوبت
عاشق گر از در تو نشنید مرحبایی
گر بر درت نیایم، شاید که باز پرسند :
در دل که عشق نبود معشوق کی توان یافت
در دل غم عراقی و آنگاه عشق باقی

با درد خستگانت درمان چه کار دارد؟

با وصل کشتگانت هجران چه کار دارد؟
با درد اشتیاق درمان چه کار دارد؟
در دوزخ پر آتش رضوان چه کار دارد؟

با درد خستگانت درمان چه کار دارد؟
با محنت فراق راحت چه رخ نماید؟
گر در دلم خیالت ناید، عجب نباشد

عراقی

در خانه‌ی طفیلی مهمان چه کار دارد؟
بی‌روی تو دل من با جان چه کار دارد؟
ورنه فتاده در خاک چندان چه کار دارد؟
لیکن دل عراقی با جان چه کار دارد؟

سودای تو ننگجد اندر دلی که جان است
دل را خوش است با جان گر زآن دوست، یارا
بر بوی وصلت، ای جان، دل بر در تو مانده است
با عشق دوست جان را صد سر سر نهفته

خرم تن آن کس که دل ریش ندارد

و اندیشه‌ی یار ستم‌اندیش ندارد
سلطان چه عجب گر سر درویش ندارد؟
کو دیده‌ی پر خون و دل ریش ندارد
بیگانه چنان شد که سر خویش ندارد
کان یار سر صحبت ما بیش ندارد
عاشق چه کند گر سر خود پیش ندارد؟
از نوش لبان، بهره بجز نیش ندارد

خرم تن آن کس که دل ریش ندارد
گویند رقیبان که ندارد سر تو یار
او را چه خیر از من و از حال دل من
این طرفه که او من شد و من او وز من یار
هان، ای دل خونخوار، سر محنت خود گیر
معشوق چو شمشیر جفا بر کشد، از خشم
بیچاره دل ریش عراقی که همیشه

بیا، کاین دل سر هجران ندارد

بجز وصلت دگر درمان ندارد
که خسته طاقت هجران ندارد
که بی‌تو زندگانی آن ندارد
که بی‌تو زیستن امکان ندارد
شب هجران مگر پایان ندارد؟
که مهر از ذره رخ پنهان ندارد
اگر چه قیمت چندان ندارد
چنین سرگشته و حیران ندارد؟
عراقی را شبی مهمان ندارد

بیا، کاین دل سر هجران ندارد
به وصل خود دلم را شاد گردان
بیا، تا پیش روی تو بمیرم
چگونه بی‌تو بتوان زیست آخر؟
بمردم ز انتظار روز وصلت
بیا، تا روی خوب تو بینم
ز من بپذیر، جانا، نیم جانی
چه باشد گر فراغت والهی را
وصالت تا ز غم خونم نریزد

عراقی

دل، دولت خرمی ندارد

جان، راحت بی‌غمی ندارد	دل، دولت خرمی ندارد
آسایش و خرمی ندارد	دردا! که درون آدمی زاد
جز غم دل آدمی ندارد	از راحت‌های این جهانی
این غم سر مردمی ندارد	ای مرگ، بیا و مردمی کن
با ما سر همدمی ندارد	وی غم، بنشین، که شادمانی
کین جای تو محکمی ندارد	وی جان، ز سرای تن برون شو
کاهلیت محرمی ندارد	منشین همه وقت با عراقی

راحت سر مردمی ندارد

دولت دل همدمی ندارد	راحت سر مردمی ندارد
کو دیده‌ی مردمی ندارد	ز احسان زمانه دیده بردوز
کو گرده‌ی گندمی ندارد	از خوان فلک نواله کم پیچ
با جان تو محرمی ندارد	با درد بساز، از آنکه درمان
چون بود تو محکمی ندارد	در تار حیات دل چه بندی؟
کس دولت بی‌غمی ندارد	دردا! که درین سرای پر غم
افسوس که خرمی ندارد	دارد همه چیز آدمی زاد
باری دل آدمی ندارد	گر خوشدلیی درین جهان هست
کو محنت درهمی ندارد	بنمای به من دلی فراهم
زیرا که غمش کمی ندارد	کم خور غم این جهان، عراقی،

عراقی

نگارا، بی تو برگ جان که دارد؟

نگارا، بی تو برگ جان که دارد؟	دل شاد و لب خندان که دارد؟
به امید وصلت می دهم جان	وگرنه طاقت هجران که دارد؟
غم ار ندهد جگر بر خوان وصلت	دل درویش را مهمان که دارد؟
نیاید جز خیالت در دل من	بجز یوسف سر زندان که دارد؟
مرا با تو خوش آید خلد، ورنه	غم حور و سر رضوان که دارد؟
همه کس می کند دعوی عشقت	ولی با درد بی درمان که دارد؟
غمت هر لحظه جانی خواهد از من	چه انصاف است؟ چندین جان که دارد؟
مرا گویند: فردا روز وصل است	وگر طاقت هجران که دارد؟
نشان عشق می جویی، عراقی	بین تا چشم خون افشان که دارد؟

نگارا، بی تو برگ جان که دارد؟

نگارا، بی تو برگ جان که دارد؟	سر کفر و غم ایمان که دارد؟
اگر عشق تو خون من نریزد	غمت را هر شبی مهمان که دارد؟
دل من با خیالت دوش می گفت :	که این درد مرا درمان که دارد؟
لب شیرین تو گفتا: ز من پرس	که من با تو بگویم: کان که دارد؟
مرا گفتمی که: فردا روز وصل است	امید زیستن چندان که دارد؟
دلم در بند زلف توست ورنه	سر سودای بی پایان که دارد؟
اگر لطف خیال تو نباشد	عراقی را چنین حیران که دارد؟

تا کی کشم جفای تو؟ این نیز بگذرد

عراقی

بسیار شد بلای تو، این نیز بگذرد
خوش باش کز جفای تو، این نیز بگذرد
ای جان من فدای تو، این نیز بگذرد
محروم از عطای تو، این نیز بگذرد
من می‌کنم، دعای تو، این نیز بگذرد
پیرامن سرای تو، این نیز بگذرد
نشنید مرحبای تو، این نیز بگذرد
دیگر شده است رای تو، این نیز بگذرد
بگذشت چون جفای تو، این نیز بگذرد

تا کی کشم جفای تو؟ این نیز بگذرد
عمرم گذشت و یک نفسم بیشتر نماند
آیی و بگذری به من و باز ننگری
هر کس رسید از تو به مقصود و این گدا
ای دوست، تو مرا همه دشنام می‌دهی
آیم به درگهت، نگذاری که بگذرم
آمدم دلم به کوی تو، نومید بازگشت
بگذشت آنکه دوست همی داشتی مرا
تا کی کشد عراقی مسکین جفای تو؟

بیا بیا، که نسیم بهار می‌گذرد

بیا، که گل ز رخت شرمسار می‌گذرد
مدار منتظرم، وقت کار می‌گذرد
که عیش تازه کنم، چون بهار می‌گذرد
غمی که بر دل این جان فگار می‌گذرد
ز بزم عیش تو در سر خمار می‌گذرد
به دیده گفت دلم: کان شکار می‌گذرد
که نعره می‌زد هر یک که: یار می‌گذرد
از آن ز کوی تو زار و نزار می‌گذرد

بیا بیا، که نسیم بهار می‌گذرد
بیا، که وقت بهار است و موسم شادی
ز راه لطف به صحرا خرام یک نفسی
نسیم لطف تو از کوی می‌برد هر دم
ز جام وصل تو ناخورده جرعه‌ای دل من
سحرگهی که به کوی دلم گذر کردی
چو دیده کرد نظر صدهزار عاشق دید
به گوش جان عراقی رسید آن زاری

بیا، که عمر من خاکسار می‌گذرد

عراقی

مدار منتظرم، روزگار می‌گذرد
به لب رسید و غم دل فگار می‌گذرد
که از جهان ز غمت زار زار می‌گذرد
که ناامید ز درگاه یار می‌گذرد
که بر درت ز سگان صد هزار می‌گذرد
خود از نشانه‌ی جان بی‌شمار می‌گذرد
بر آستان درت چندبار می‌گذرد
که آن شکسته برین در چه کار می‌گذرد
که این نفس ز جهان دوستدار می‌گذرد
که عمر او همه در انتظار می‌گذرد

بیا، که عمر من خاکسار می‌گذرد
بیا، که جان من از آرزوی دیدارت
بیا، به لطف ز جان به لب رسیده بپرس
بر آن شکسته دلی رحم کن ز روی کرم
چه باشد از بگذاری که بگذرم ز درت؟
مکش کمان جفا بر دلم، که تیر غمت
من از چه دورم از درگهت دلم هر دم
ز دل که می‌گذرد بر درت بپرس آخر :
مکش چو دشمنم، ای دوست ز انتظار، بیا
به انتظار مکش بیش ازین عراقی را

پشت بر روزگار باید کرد

روی در روی یار باید کرد	پشت بر روزگار باید کرد
در دمش جان نثار باید کرد	چون ز رخسار پرده برگیرد
سوختن اختیار باید کرد	پیش شمع رخسار چو پروانه
سالها انتظار باید کرد	از پی یک نظاره بر در او
دلت آینه‌وار باید کرد	تا کند یار روی در رویت
قلب خود را عیار باید کرد	تات در بوته‌زار بگدازد
خویش، چون خاک خوار باید کرد	تا نهد بر سرت عزیزی پای
خود تو را سنگساز باید کرد	ور تو خود را ز خاک به دانی
خویشتن را غبار باید کرد	تا دهی بوسه بر کف پایش
زودت از وی فرار باید کرد	دشمنی کت ز دوست وا دارد
پس دو چشمت چهار باید کرد	ور ز چشمت نهان بود دشمن
با خودت کارزار باید کرد	دشمن خود تویی، چو در نگری
هر دمت صد هزار باید کرد	چون عراقی ز دست خود فریاد

عراقی

یاد آن شیرین پسر خواهیم کرد

کام جان را پرشکر خواهیم کرد	یاد آن شیرین پسر خواهیم کرد
سر ز جیب یار بر خواهیم کرد	دامن از اغیار در خواهیم چید
گر به مه روزی نظر خواهیم کرد	آفتاب روی او خواهیم دید
گر به گلزاری گذر خواهیم کرد	بوی جان افزای او خواهیم یافت
دست با وی در کمر خواهیم کرد	در خم زلفش نهان خواهیم شد
پیش تیرش جان سپر خواهیم کرد	چون کمان ابروان پر زه کند
گوش و دامن پر گهر خواهیم کرد	از حدیث یار و آب چشم ما
دوستان را زان خبر خواهیم کرد	ماجرایی رفت ما را با لبش
ماجرا را مختصر خواهیم کرد	تا عراقی نشنود اسرار ما

می روان کن ساقیا، کین دم روان خواهیم کرد

بهر یک جرعه میت این دم روان خواهیم کرد	می روان کن ساقیا، کین دم روان خواهیم کرد
ساغری پر کن، که عزم آن جهان خواهیم کرد	دردیدی در ده، کزین جا دردسر خواهیم برد
چون روان شد کاروان، ما هم روان خواهیم کرد	کاروان عمر ازین منزل روان شد ناگهی
دامن ناز اندر آن عالم کیشان خواهیم کرد	چون فشانیدیم آستین بی نیازی بر جهان
جرعه دان بزم خود هفت آسمان خواهیم کرد	از کف ساقی همت ساغری خواهیم خورد
ساغر از باده لبالب هر زمان خواهیم کرد	تا فتد در ساغر ما عکس روی دلبری
ناله‌ی مستانه نقل دوستان خواهیم کرد	درچنین مجلس که می عشق است و ساغریخودی
ناگهی رخ را ازین عالم نهان خواهیم کرد	تا درین عالم نگردهد آشکارا راز ما
پیش روی جانفزایش جان فشان خواهیم کرد	نزد زلف دلربایش تحفه، دل خواهیم برد
روی در روی نگار مهربان خواهیم کرد	چون بگردانیم رو، زین عالم بی آبرو
تا نظر در روی خویش رایگان خواهیم کرد	بر سر بازار وصلش جان ندارد قیمتی
چون نشان دیدیم، خود را بی نشان خواهیم کرد	سالها در جستجوییش دست و پای می زدیم
آنچه آن دلبر کند ما خود همان خواهیم کرد	هر چه ما خواهیم کردن او بخواهد غیر آن
بر سر دارش ز غیرت ناگهان خواهیم کرد	عراقی هیچ خواهد گفت: اناالحق، این زمان

عراقی

روی نمود یار چتوان کرد

روی نمود یار چتوان کرد	نیست تدبیر کار، چتوان کرد؟
بر درش هر چه داشتم بردم	نپذیرفت یار، چتوان کرد؟
از گل روی یار قسم دلم	نیست جز خارخار، چتوان کرد؟
بوده‌ام بر درش عزیز بسی	گشتم این لحظه خوار، چتوان کرد؟
بر مراد دلم نمی‌گردد	گردش روزگار چتوان کرد؟
غم بسیار هست و نیست دریغ،	با غم غمگسار چتوان کرد؟
از پی صید دل نهادم دام	لاغر آمد شکار، چتوان کرد؟
چند باشی، عراقی، از پس دل	درهم و سوکوار، چتوان کرد؟

روی نمود یار چتوان کرد؟

روی نمود یار چتوان کرد؟	چیست تدبیر کار چتوان کرد؟
در دو چشم پر آب نقش نگار	چون نگیرد قرار چتوان کرد؟
در هر آینه‌ای نمی‌گنجد	عکس روی نگار چتوان کرد؟
هر سراسیمه‌ای نمی‌یابد	بر در وصل بار چتوان کرد؟
رفت عمرو نرفت در همه عمر	دست در زلف یار چتوان کرد؟
کشت ما را به دوستی، چه کنیم	با چنان دوستدار چتوان کرد؟
کشته‌ی عشق اوست بر در او	چون عراقی هزار، چتوان کرد؟

من رنجور را یک دم نپرسد یار چتوان کرد؟

نگوید: چون شد آخر آن دل بیمار چتوان کرد؟

من رنجور را یک دم نپرسد یار چتوان کرد؟

عراقی

چنین است، ای مسلمانان مرا غمخوار چتوان کرد؟
بسازم با غم دردش بنالم زار چتوان کرد؟
اگر آن ماه ننماید مرا رخسار چتوان کرد؟
بخایم هم از بن دندان جگر ناچار چتوان کرد؟
بسی گفتم: قبولم کن، نکرد آن یار چتوان کرد؟
ز خواب این دیده‌ی بختم نشد بیدار چتوان کرد؟
ضرورت می‌خورم هر دم غم و تیمار چتوان کرد؟
ولیکن یار می‌خواهد که باشد عار چتوان کرد؟

تم از رنج بگدازد، دلم از غم به جان آرد
ز داروخانه‌ی لطفش چو دارو جان نمی‌یابد
دلا، بر من همین باشد که جان در راه او بازم
چو از خوان وصال او ندارم جز جگر قوتی
سحرگهان به کوی او بسی رفتم به بوی او
چنان نالیدم از شوقش که شد بیدار همسایه
مرا چون نیست از عشقش بجز تیمار و غم روزی
عراقی نیک می‌خواهد که فخر عالمی باشد

از در یار گذر نتوان کرد

رخ سوی یار دگر نتوان کرد
بر سر کوش گذر نتوان کرد
صبر ازین بیش مگر نتوان کرد
به چنان روی نظر نتوان کرد
یاد حلوا و شکر نتوان کرد
دل ازین شیفته‌تر نتوان کرد
راز خود جمله سمر نتوان کرد
از طرب بیش حذر نتوان کرد
غمش از سینه به در نتوان کرد
که از آن هیچ خبر نتوان کرد
محنت آباد مفر نتوان کرد
زود از آنجای سفر نتوان کرد

از در یار گذر نتوان کرد
ناگذشته ز سر هر دو جهان
زان چنان رخ، که تمنای دل است
با چنین دیده، که پرخوناب است
چون حدیث لب شیرینش رود
سخن زلف مشوش بگذار
قصه‌ی درد دل خود چه کنم؟
غم او مایه‌ی عیش و طرب است
گرچه دل خون شود از تیمارش
ابتلائی است درین راه مرا
گفتم: ای دل، بگذر زین منزل
گفت: جایی که عراقی باشد

بدین زبان صفت حسن یار نتوان کرد

عراقی

به طعمه‌ی پشه عنقا شکار نتوان کرد
به جست و جو طلب وصل یار نتوان کرد
خیال او بود آن، اعتبار نتوان کرد
بر آب نقش لطیف نگار نتوان کرد
به آفتاب نظر آشکار نتوان کرد
نظاره‌ی چمن و لاله‌زار نتوان کرد
به بوسه خاک در یار خوار نتوان کرد
حدیث پیشکشش زینهار نتوان کرد
که این متاع بر آن رخ نثار نتوان کرد
که : دشمنی همه با دوستدار نتوان کرد
که بیش ازین دل ما بی‌قرار نتوان کرد
هزار بار، به روزی فگار نتوان کرد
بهر گنه ز کنارش کنار نتوان کرد
به دست هجر مرا جان سپار نتوان کرد
برای مورچه‌ای کارزار نتوان کرد
ز هر دو هیچ یکی اختیار نتوان کرد
که راز خویش چنین آشکار نتوان کرد

بدین زبان صفت حسن یار نتوان کرد
به گفتگو سخن عشق دوست نتوان گفت
بدان مخسب که در خواب روی او بینی
دو چشم تو، خود اگر عاشقی، پر آب بود
به چشم او رخ او بین، به دیده‌ی خفاش
به چشم نرگس کوته‌نظر به وقت بهار
شدم که بوسه زخم بر درش ادب گفتا
به نیم جان که تو داری و یک نفس که تو راست
چه به که پیش سگان درش فشانای جان
بلا به پیش خیالش شبی همی گفتم
بگوی تا نکند زلف تو پریشانی
به تیغ غمزه‌ی خون خوار، جان مجروحم
دلی که با غم عشق تو در میان آمد
بدان که نام وصال تو می‌برم روزی
جواب داد خیالش که، با سلیمانی
میان هجر و وصالش، گر اختیار دهند
رموز عشق، عراقی، مگو چنین روشن

بتم از غمزه و ابرو، همه تیر و کمان سازد

به غمزه خون دل ریزد به ابرو کار جان سازد
چرا مژگان کند ناوک چرا ابرو کمان سازد؟
چه شاید گفت با مستی که خود را ناتوان سازد؟
که چون جام طرب نوشد دو عالم جرعه‌دان سازد
لب او از شکر خنده شراب عاشقان سازد
که دایم در دل تنگم چگونه خان و مان سازد؟
که سیمرغ وصال او در آنجا آشیان سازد

بتم از غمزه و ابرو، همه تیر و کمان سازد
چو در دام سر زلفش همه عالم گرفتار است
خرابی‌ها کند چشمش که نتوان کرد در عالم
دل و جان همه عالم فدای لعل نوشینش
غلام آن نگارینم که از رخ مجلس افروزد
بتی کز حسن در عالم نمی‌گنجد عجب دارم
عراقی، بگذر از غوغا، دلی فارغ به دست آور

عراقی

چنین که غمزه‌ی تو خون خلق می‌ریزد

عجب نباشد اگر رستخیز انگیزد
که در میانه یکی گرد برنمی‌خیزد
جهان، اگر بتواند، دو اسبه بگریزد
فریب چشم تو تا چند خون من ریزد؟
که غرقه هرچه ببیند درو بیاویزد
رخ تو هر نفسی رنگ دیگر آمیزد
به خاکپای تو کز عشق تو نپرهیزد

چنین که غمزه‌ی تو خون خلق می‌ریزد
فتور غمزه‌ی تو صد هزار صف بشکست
ز چشم جادوی مردافگن شبه رنگت
فروغ عشق تو تا کی روان من سوزد
مرنج، اگر به سر زلف تو در آویزم
تو را، چنان که تویی، تا کسیت نشناسد
اگر چه خون عراقی بریزی از دیده

اگر یکبار زلف یار از رخسار برخیزد

هزاران آه مشتاقان ز هر سو زار برخیزد
وگر زلفش برآشوبد ز جان زنهار برخیزد
چو عشقش روی بنماید خرد ناچار برخیزد
ز هر گوری دو صد بی‌دل ز بوی یار برخیزد
هزاران عاشق از سقسین و از بلغار برخیزد
ز کویش دست بفشانند قلندروار برخیزد
چو اندوهش شود غم خور ز دل تیمار برخیزد
چو عیاران مکن کاری که گرد از کار برخیزد
کزین دریای بی‌پایان گهر بسیار برخیزد
که عالم پیش قدر تو چو خدمتکار برخیزد
که بی‌عشق آن حجاب تو ز ره دشوار برخیزد
ز خواب این دیده‌ی بخت مگر یکبار برخیزد

اگر یکبار زلف یار از رخسار برخیزد
وگر غمزه‌اش کمین سازد دل از جان دست بفشانند
چو رویش پرده بگشاید که و صحرا به رقص آید
صبا گر از سر زلفش به گورستان برد بویی
نسیم زلفش ار ناگه به ترکستان گذر سازد
نواای مطرب عشقش اگر در گوش جان آید
چو یاد او شود مونس ز جان اندوه بنشینند
دلا بی‌عشق او منشین ز جان برخیز و سر در باز
درین دریا فگن خود را مگر دری به دست آری
وگر موجیت بریاید، زهی دولت، تو را آن به
حجاب ره تویی برخیز و در فتراک عشق آویز
عراقی، هر سحرگاهی بر آر از سوز دل آهی

عراقی

آن را که چو تو نگار باشد

آن را که چو تو نگار باشد
ناخوش نبود کسی که او را
ناخوش چو منی بود که پیوست
مزار ز من، اگر بنالم
وان دیده که او ندید رویت
آن کس که جدا فتاد از تو
بیچاره کسی که در دو عالم
خرم دل آن کسی که او را
تا کی دلم، ای عزیز چون جان
نامد گه آن که خسته‌ای را
تا چند دل عراقی آخر

با خویشتنش چه کار باشد؟
یاری چو تو در کنار باشد
دل خسته و جان فگار باشد
ماتمزده سوکوار باشد
شاید اگر آشکار باشد
دور از تو همیشه زار باشد
جز تو دگریش یار باشد
اندوه تو غمگسار باشد
بر خاک در تو خوار باشد؟
بر درگه وصل بار باشد؟
در زحمت انتظار باشد؟

تا بر قرار حسنی دل بی‌قرار باشد

تا بر قرار حسنی دل بی‌قرار باشد
تا پیش تو نمیرد جانم نگیرد آرام
جانا، ز عشق رویت جانم رسید بر لب
آن را مخواه بی‌دل کو بی‌تو جان نخواهد
درمان اگر نداری، باری به درد یاد آر
با درد خوش توان بود عمری به بوی درمان
خواهی بساز کارم، خواهی بسوز جانم
از انتظار وصلت آمد به جان عراقی

تا روی تو نبینم جان سوکوار باشد
تا بوی تو نیابد دل بی‌قرار باشد
تا کی ز آرزویت بیچاره زار باشد؟
آن را مدار دشمن کت دوستدار باشد
کز دوست هرچه آید آن یادگار باشد
با غم بسر توان برد گر غمگسار باشد
با کار پادشاهان ما را چه کار باشد؟
تا کی غریب و خسته در انتظار باشد؟

دیده‌ی بختم، دریغا کور شد

عراقی

دل نمرده، زنده اندر گور شد
تا نبیند دشمنم کو کور شد
بنگر اکنون جای مار و مور شد
شوربختی بین که: عیشم شور شد
دل ندادی، خسته زان بی‌نور شد
چون دل من عالمی پر شور شد
بی‌تو، مسکین، بی‌نوا و عور شد

دیده‌ی بختم، دریغا کور شد
دست گیر ای دوست این بخت مرا
بارگاه دل، که بودی جای تو
بی‌لب شیرینت عمرم تلخ گشت
دل قوی بودم به امید تو، لیک
شور عشقت تا فناد اندر جهان
عارت آمد از عراقی، لاجرم

من مست می عشقم هشیار نخواهم شد

وز خواب خوش مستی بیدار نخواهم شد
تا روز قیامت هم هشیار نخواهم شد
در کوی جوانمردان عیار نخواهم شد
جز بر در میخانه این بار نخواهم شد
از رندی و قلاشی بیزار نخواهم شد
وز یار به هر زخمی افگار نخواهم شد
چون غم خورم او باشد غم‌خوار نخواهم شد
تا غم خورم او باشد غم‌خوار نخواهم شد
چون سوخته‌ی عشقم در نار نخواهم شد
بر درگه این و آن بسیار نخواهم شد

من مست می عشقم هشیار نخواهم شد
امروز چنان مستم از باده‌ی دوشینه
تا هست ز نیک و بد در کیسه‌ی من نقدی
آن رفت که می‌رفتم در صومعه هر باری
از توبه و قرایی بیزار شدم، لیکن
از دوست به هر خشمی آزرده نخواهم گشت
چون یار من او باشد، بی‌یار نخواهم ماند
تا دلبرم او باشد دل بر دگری نهم
چون ساخته‌ی دردم در حلقه نیارامم
تا هست عراقی را در درگه او باری

گر نظر کردم به روی ماه رخساری چه شد؟

ور شدم مست از شراب عشق یکباری چه شد؟
گر نبیند بلبل شوریده، گلزاری چه شد؟
حال بیماری اگر پرسید بیماری چه شد؟
عاشقم بر روی خوبان، عاشقم، آری چه شد؟

گر نظر کردم به روی ماه رخساری چه شد؟
روی او دیدم سر زلفش چرا آشفته گشت؟
چشم او با جان من گر گفته رازی، گو، بگوی
دشمنم با دوستان گوید: فلانی عاشق است

عراقی

وز چنان زلف ار بیستم نیز زناری چه شد؟
گر به پیران سر شکستم توبه یکباری چه شد؟
گر فرو شست آب حیوان نقش دیواری چه شد؟
تو نه معشوقی نه عاشق، مر تو را باری چه شد؟
گر کند بر عاشقان هر لحظه انکاری چه شد؟
نعره‌ی مستان اگر نشنید هشیاری چه شد؟
رفتم آنجا تا بینم حال میخواری چه شد؟
گفتم: ای مسکین، نگویی تا تو را باری چه شد؟

در سر سودای عشق خوبرویان شد دلم
گر گذشتم بر در میخانه ناگاهی چه باک؟
چون شدم مست از شراب عشق، عقم گو: برو
گر میان عاشق و معشوق جرمی رفت رفت
زاهدی را کز می و معشوق رنگی نیست نیست
های و هوی عاشقان شد از زمین بر آسمان
از خمستان نعره‌ی مستان به گوش من رسید
دیدم اندر کنج میخانه عراقی را خراب

ناگه بت من مست به بازار برآمد

شور از سر بازار به یکبار برآمد
بس جان که ز عشق رخ او زار برآمد
ممن ز دل و گبر و ز زنار برآمد
شور و شغبی از در خمار برآمد
فریاد و فغان از دل ابرار برآمد
سرمست و خرامان به سر دار برآمد
از سوز دلش شعله‌ی انوار برآمد
از آتش سوزان گل بی خوار برآمد
صد مهر ز هر سو به شب تار برآمد
صد ناله‌ی زار از دل بیمار برآمد
کز بوک و مگر جان خریدار برآمد

ناگه بت من مست به بازار برآمد
بس دل که به کوی غم او شاد فروشد
در صومعه و بتکده عشقش گذری کرد
در کوی خرابات جمالش نظر افگند
در وقت مناجات خیال رخس افروخت
یک جرعه ز جام لب او می‌زده‌ای یافت
در سوخته‌ای آتش شمع رخس افتاد
باد در او سر آتش گذری کرد
ناگاه ز رخسار شبی پرده برانداخت
باد سحر از خاک درش کرد حکایت
کی بو که فروشد لب او بوسه به جانی؟

ناگه بت من مست به بازار برآمد

شور از سر بازار به یکبار برآمد
کین شور و شغب از سر بازار برآمد
کاشوب و غریو از در خمار برآمد
فریاد و فغان از دل ابرار برآمد

ناگه بت من مست به بازار برآمد
مانا به کرشمه سوی او باز نظر کرد
با اهل خرابات ندانم چه سخن گفت؟
در صومعه ناگاه رخس پرده برانداخت

عراقی

جان و دل و چشم همه از کار برآمد
در جمله صور آن بت عیار برآمد
آن بار به رنگ همه اطوار برآمد
بگرفت رسن، خوش به سر دار برآمد
هر دم به لباسی دگر آن یار برآمد
زو دعوی «النار ولالعار» برآمد
مقصود و مرادم ز لب یار برآمد
زان دو لب شیرین شکر بار برآمد

آورد چو در کار لب و غمزه و رخسار
تا جز رخ او هیچ کسی هیچ نبیند
هر بار به رنگی بت من روی نمودی
و آن شیفته کز زلف و قدش دار و رسن یافت
فی الجمله برآورد سر از جیب بزودی
و آن سوخته کاتش همه تاب رخ او دید
المنة لله که پس از منت بسیار
دور از لب و دندان عراقی همه کامم

غلام حلقه به گوش تو زار باز آمد

خوشی درو بنگر، کز ره دراز آمد
که خستگان را لطف تو در کارساز آمد
که با خیال رخت دم به دم به راز آمد
نصیب خسته دلم هجر جانگداز آمد؟
مگر که خاک سر کوت دلنواز آمد؟
ز سروران جهان گشت و سرفراز آمد
غم تو پیش دل من دو اسبه باز آمد
دل عراقی از آن دم که عشقباز آمد

غلام حلقه به گوش تو زار باز آمد
به لطف، کار دل مستمند خسته بساز
چه باشد ار بنوازی نیازمندی را؟
چه کرده‌ام که ز درگاه وصل جان افزا
بر آستان درت صدهزار دل دیدم
غبار خاک درت بر سر کسی که نشست
به هر طرف که شدم تا که شاد بنشینم
به روی خرم تو شادمان نشد افسوس !

بیا، که بی‌رخ زیبات دل به جان آمد

بیا، که بی‌تو همه سود من زیان آمد
بیا، که بی‌تو دلم جمله در میان آمد

بیا، که بی‌رخ زیبات دل به جان آمد
بیا، که بهر تو جان از جهان کرانه گرفت

عراقی

دمی برای دل ما درون توان آمد
جز آب دیده که بر چشم من روان آمد
برین شکسته دلم از غم تو آن آمد
که رسم جور و جفای تو در جهان آمد
چنان که بخت عراقی است همچنان آمد

بیا، که خانه‌ی دل گرچه تنگ و تاریک است
بیا، که غیر تو در چشم من نیامد هیچ
نگر هر آنچه که بر هیچکس نیامده بود
دل شکسته‌ام آن لحظه دل ز جان برداشت
ز جور یار چه نالم؟ که طالع دل من

ز اشتیاق تو، جانا، دلم به جان آمد

بیا، که با غم تو بر نمی‌توان آمد
به جای خرقة دل و دیده در میان آمد
لب تو گفتا: اینک دلت به جان آمد
بسا که چشم مرا آب در دهان آمد
از آنگهی که مرا چشم در جهان آمد
نمی‌توان به سر کوی تو نهان آمد

ز اشتیاق تو، جانا، دلم به جان آمد
بیا، که با لب تو ماجرا نکرده هنوز
به چشم مست تو گفتم: دلم به جان آید
بدید تا نظر از دور ناردان لب
نیامد از دو جهان جز رخ تو در نظرم
ز روشنایی روی تو در شب تاریک

آشکارا نهان کنم تا چند؟

دوست می‌دارمت به بانک بلند
بعد از آن دیده بر رخت افکند
زانکه نبود کسی تو را مانند

آشکارا نهان کنم تا چند؟
دلم از جان نخست دست بشست
عاشقان تو نیک معذورند

عراقی

دیده‌ای کو رخ تو دیده بود
ای ملامت کنان مرا در عشق
گرچه من دور مانده‌ام ز برت
آن چنان در دلی که پنداری
تو کجایی و ما کجا هیهات !
خواه راحت رسان و خواه گزند
گوش من نشنود ازین سان پند
با خیال تو کرده‌ام پیوند
ناظرم در تو دایم، ای دلیند
ای عراقی، خیال خیره میند

آن را که غمت ز در براند

آن را که غمت ز در براند
و آن را که عنایت تو ره داد
و آن را که قبول عشقت افتاد
عاشق که گذر کند به کویت
با وصل بگو که: عاشقان را
بیچاره دلم که کشته‌ی توست
بویی به نسیم کوی خود ده
کین مرده به بوت زنده گردد
مگذار که خسته دل عراقی
بختش همه دربر دواند
جز بر در تو رهی نداند
جان را بدهد، غمت ستاند
جان پیش سگ درت فشانند
از دست فراق وارهند
دور از رخ تو نمی‌تواند
تا صبحدمی به دل رساند
وز عشق رخت کفن دراند
بی‌عشق تو عمر بگذراند

این درد مرا دوا که داند؟

این درد مرا دوا که داند؟
جز لطف توام که دست گیرد؟
بنمای رخت به دردمندی
آیا بود آنکه بی‌دلی را
وین نامه‌ی اندهم که خواند؟
جز رحمت تو که ام رهند؟
تا بر سر کوت جان فشانند
لطف تو به کام دل رساند؟

عراقی

امید که از درم نراند
گر بهتر ازین کند، تواند
کین قلب کسی نمی‌ستاند
می‌باش و مگرد، بو که داند

افتادم بر در قبولت
کار دل من عنایت تو
مهری ز قبول بر دلم نه
چون حلقه برین دری، عراقی

در من نگرد یار دگر بار که داند

زین پس دهم بر در خود بار که داند؟
یاد آورد از من دگر آن یار که داند؟
خشنود شود از من غمخوار که داند؟
آید به عیادت بر بیمار که داند؟
باشد که شود دوست دگر بار که داند؟
باشد که ببینی رخ دلدار که داند؟
از صبح رخ یار وفادار که داند؟

در من نگرد یار دگر بار که داند
از یاد خودم کرد فراموش به یکبار
خون شد جگرم از غم و اندیشه‌ی آن دوست
بیمار دلم، خسته جگر از غم عشقش
ای دشمن بدخواه، چه باشی به غم شاد؟
در بند امید، ای دل، بگشای دو دیده
روشن شود این تیره شب بخت عراقی

ای دل، چو در خانه‌ی خمار گشادند

می‌نوش، که از می گره کار گشادند
در کعبه مرو، چون در خمار گشادند
در خان منشین چون در گلزار گشادند
از یک سر موپی که ز رخسار گشادند
از روی جهان زلف شب تار گشادند
بر روی زمین چشمه‌ی انوار گشادند

ای دل، چو در خانه‌ی خمار گشادند
در خود منگر، نرگس مخمور بتان بین
از خود بدرآ، در رخ خوبان نظری کن
بنگر که: دو صد مهر به یک ذره نمودند
تا باز گشادند سر زلف ز رخسار
تا مهر گیاهی ز گل تیره برآید

عراقی

از چهره‌ی گل پرده‌ی زنگار گشادند
وز خنده‌ی گل مبسم اشجار گشادند
در هر چمنی طبله‌ی عطار گشادند
کز بوی خوشش نافه‌ی تاتار گشادند
در بند در خود، که در یار گشادند
آنگاه در مخزن اسرار گشادند

تا لاله رخی در چمن آید به تماشا
از پرتو مل پرده‌ی خورشید دریدند
تا کرد نسیم سحر آفاق معطر
مانا که صبا کرد پریشان سر زلفین
در گوش دلم گفت صبا دوش :عراقی
چشم سر اغیار ببستند ز غیرت

نخستین باده کاندرا جام کردند

ز چشم مست ساقی وام کردند
شراب بیخودی در جام کردند
شراب عاشقانش نام کردند
کمند زلف خوبان دام کردند
بهم کردند و عشقش نام کردند
ز بس دل‌ها که بی‌آرام کردند
به یک جولان دو عالم رام کردند
مهیا پسته و بادام کردند
نصیب بی‌دلان دشنام کردند
به جامی کار خاص و عام کردند
به دل ز ابرو دو صد پیغام کردند
به یک جلوه دو عالم رام کردند
سر زلفین خود را دام کردند
جهانی را از آن اعلام کردند
عراقی را چرا بدنام کردند؟

نخستین باده کاندرا جام کردند
چو با خود یافتند اهل طرب را
لب میگون جانان جام در داد
ز بهر صید دل‌های جهانی
به گیتی هرکجا درد دلی بود
سر زلف بتان آرام نگرفت
چو گوی حسن در میدان فگندند
ز بهر نقل مستان از لب و چشم
از آن لب، کز درصد آفرین است
به مجلس نیک و بد را جای دادند
به غمزه صد سخن با جان بگفتند
جمال خویشتن را جلوه دادند
دلی را تا به دست آرند، هر دم
نهان با محرمی رازی بگفتند
چو خود کردند راز خویشتن فاش

عراقی

نگارا، جسمت از جان آفریدند

ز کفر زلفت ایمان آفریدند
تو را خوبی دو چندان آفریدند
بهشت جاودان زان آفریدند
وزان خاک آب حیوان آفریدند
وزان خون لعل و مرجان آفریدند
که سر تا پایت را جان آفریدند
که صد دیوت نگهبان آفریدند
مرا خود مست و حیران آفریدند
کزان دم روی انسان آفریدند

نگارا، جسمت از جان آفریدند
جمال یوسف مصری شنیدی؟
ز باغ عارضت یک گل بچیدند
غباری از سر کوی تو برخاست
غمت خون دل صاحب‌دلان ریخت
سراپایم فدایت باد و جان هم
ندانم با تو یک دم چون توان بود؟
دمادم چند نوشم درد دردت؟
ز عشق تو عراقی را دمی هست

اگر شکسته دلانت هزار جان دارند

به خدمت تو کمر بسته بر میان دارند
چه خوش دلند که مثل تو دلستان دارند
ازین طلب طرب و عیش جاودان دارند
چو ماه ماهرخان دست بر دهان دارند
که چشم و ابروی تو تیر در کمان دارند
چه بیم و باک به عالم ازین و آن دارند؟
وگر نه راز تو بیچارگان نهان دارند
چه تندرستان خود را ناتوان دارند؟
ز تو عراقی و دل شکر بی‌کران دارند

اگر شکسته دلانت هزار جان دارند
شدند حلقه به گوش تو را چو حلقه به گوش
کسان که وصل تو یک دم به نقد یافته‌اند
چو بگذری به تعجب تو ماهروی به راه
خرد از آن ز ره زلف تو پناه گرفت
مجاهدان رخت تا عنایت تو بود
ز آب دیده و تاب دل است غمازی
غلام غمزه‌ی بیمارتم که از هوسش
اگر کسی به شکایت بود ز دلبر خویش

چو چشم مست تو آغاز کبر و ناز کند

عراقی

بسا که بر دلم از غمزه ترکناز کند
چو من نمانم حسن تو با که ناز کند؟
اگر چه همچو خودم زود سرفراز کند
که اهل دیده به مردم نگاه باز کند
که او نگاه به چشم خوش ایاز کند
که از غم تو مرا عشق بی‌نیاز کند
نهنگ عشق حقیقت دهن چو باز کند
زمانه پرده‌ی عشاق بس که ساز کند
چو قامت تو بدید آنگهی نماز کند

چو چشم مست تو آغاز کبر و ناز کند
مرا مکش، که نیاز منت بکار آید
مرا به دست سر زلف خویش باز مده
منم چو مردم چشمت، به من نگاهی کن
چگونه دوست ندارد ایاز را محمود؟
ز جور تو بگریزم، برم به عشق پناه
نیاز و ناز من و تو فرود برد به دمی
ازین حدیث، اگرچه ز پرده بیرون است
به آب دیده عراقی وضو همی سازد

باز دلم عیش و طرب می‌کند

هیچ ندانم چه سبب می‌کند؟
کین همه شادی و طرب می‌کند؟
شیفته شد، شور و شغب می‌کند
عیش همه در دل شب می‌کند
زلف تو بازی چه عجب می‌کند؟
فتنه نگر باز که لب می‌کند
باز فلانی چه طلب می‌کند؟
آرزوی قند و طرب می‌کند
گرچه همه ترک ادب می‌کند

باز دلم عیش و طرب می‌کند
از می عشق تو مگر مست شد
تا سر زلف تو پریشان بدید
تا دل من در سر زلف تو شد
برد به بازی دل جمله جهان
طره‌ی طرار تو کرد آن چه کرد
می‌برد از من دل و گوید به طنز :
از لب لعلش چه عجب گر مرا
گر طلبد بوسه، عراقی مرنج،

هر که او دعوی مستی می‌کند

عراقی

آشکارا بت پرستی می‌کند
هر نفس صدگونه هستی می‌کند
لاجرم سر سوی پستی می‌کند
بی‌خبر شد، شور و مستی می‌کند
جان ز شوقش پیش دستی می‌کند
ای عراقی، تا تو هستی می‌کند

هر که او دعوی مستی می‌کند
هستی آن را می‌سزد کز نیستی
هر که از خاک درش رفعت نیافت
دل که خورد از جام عشقش جرعه‌ای
دل چو خواهم باختن در پای او
چند گویی کو جفا تا کی کند؟

به خرابات شدم دوش مرا بار نبود

می‌زدم نعره و فریاد ز من کس نشنود
یا خود از هیچ کسی هیچ کسم در نگشود
رندی از غرفه برون کرد سر و رخ بنمود
نغز پرداختی آخر تو نگویی که چه بود؟
تا درین وقت ز بهر چو تویی در که گشود؟
تا تو اندر دوی، اندر صف پیش آیی زود
شاهد و شمع و شراب و غزل و رود و سرود
سودشان جمله زیان است و زیانشان همه سود
عاشقان همچو خلیلند و رقیبان نمرود
زین همه آتش خود هیچ نبینی جز دود

به خرابات شدم دوش مرا بار نبود
یا بند هیچ کس از باده‌فروشان بیدار
چون که یک نیم ز شب یا کم یا بیش برفت
گفت: خیر است، درین وقت تو دیوانه شدی
گفتمش: در بگشا، گفت: برو، هرزه مگوی
این نه مسجد که به هر لحظه درش، بگشایند
این خرابات مغان است و درو زنده‌دلان
زر و سر را نبود هیچ درین بقعه محل
سر کوشان عرفات است و سراسان کعبه
ای عراقی، چه زنی حلقه برین در شب و روز؟

هر که در بند زلف یار بود

در جهانیش کجا قرار بود؟
در دلش بس که خار خار بود
تا قیامت در آن خمار بود
نه زیاری روزگار بود

هر که در بند زلف یار بود
وانکه چیند گلی ز باغ رخس
وانکه یاد لبش کند روزی
کارهایی که چشم یار کند

عراقی

فتنه‌هایی که زلفش انگیزد
از فلک آنکه هر شبی شنوی
نفس عاقشان او باشد
یک شبی با خیال او گفتم :
روی بنما، که جان نثار کنم
تا تو در بند خویشتن مانی
نبود عاشق آنکه جوید کام
عاشق آن است کو نخواهد هیچ
ای عراقی، تو اختیار مکن
همه خود نقش آن نگار بود
نالهی بیدلان زار بود
آن کزو چرخ را مدار بود
چند مسکین در انتظار بود؟
گفت: جان را چه اعتبار بود؟
کی تو را نزد دوست بار بود؟
عشق را با غرض چه کار بود؟
ور همه خود وصال یار بود
کانکه به بود اختیار بود

تا کی از ما یار ما پنهان بود؟

تا کی از ما یار ما پنهان بود؟
تا کی از وصلش نصیب بخت ما
این چنین کز یار دور افتاده‌ام
چون دل ما خون شد از هجران او
از فراقش دل ز جان آمد به جان
بر امیدی زنده‌ام، ورنه که را
پیچ بر پیچ است بی او کار ما
محنت آباد دل پر درد ما
درد ما را نیست درمان در جهان
چون دل ما از سر جان برنخاست
چون عراقی هر که دور از یار ماند
چشم ما تا کی چنین گریان بود؟
محنت و درد دل و هجران بود؟
گر بگرید دیده، جای آن بود
چشم ما شاید که خون افشان بود
خود گرانی یار مرگ جان بود
طاقت آن هجر بی‌پایان بود؟
کار ما تا کی چنین پیچان بود؟
تا کی از هجران او ویران بود؟
درد ما را روی او درمان بود
لاجرم پیوسته سرگردان بود
چشم او گریان، دلش بریان بود

ای خوشا دل کاندراو از عشق تو جانی بود

ای خوشا دل کاندراو از عشق تو جانی بود
خرم آن خانه که باشد چون تو مهمانی در او
زنده چو نباشد دلی کز عشق تو بویی نیافت؟
شادمانی جانی که او را چون تو جانانی بود
مقبل آن کشور که او را چون تو سلطانی بود
کی بمیرد عاشقی کو را چو تو جانی بود؟

عراقی

در حقیقت آدمی نبود که حیوانی بود
زان نفس بر جان من هر لحظه تاوانی بود
در جهان هر ذره‌ای خورشید تابانی بود
گر کسی دعوی کند کو دید، بهتانی بود
و آنچنان گنجی عجب در کنج ویرانی بود
اندر آن آتش مرا هر سو گلستانی بود
این شب هجر تو را گر هیچ پایانی بود
چه خلاص آن را که دست‌آویز ثعبانی بود؟
هر نفس کز جان برآرد شکر افشانی کند

هر که رویت دید و دل را در سر زلفت نبست
در همه عمر ار برآرم بی غم تو یک نفس
آفتاب روی تو گر بر جهان تابد دمی
در همه عالم ندیدم جز جمال روی تو
گنج حسنی و نیندارم که گنجی در جهان
آتش رخسار خوبت گر بسوزاند مرا
روزی آخر از وصال تو به کام دل رسم
عاشقان را جز سر زلف تو دست‌آویز نیست
چون عراقی در غزل یاد لب تو می‌کند

وه! که کارم ز دست می‌برود

روزگارم ز دست می‌برود
و آنچه دارم ز دست می‌برود
چون برآرم ز دست می‌برود
همچو یارم ز دست می‌برود
در بهارم ز دست می‌برود
که شکارم ز دست می‌برود
که نثارم ز دست می‌برود
زان نگارم ز دست می‌برود
غمگسارم ز دست می‌برود
یار غارم ز دست می‌برود
بین که کارم ز دست می‌برود

وه! که کارم ز دست می‌برود
خود ندارم من از جهان چیزی
یک دمی دارم از جهان و آن نیز
بر زمانه چه دل نهم؟ که روان
در خزان ار دلی به دست آرم
از پی صید دل چه دام نهم؟
چه کنم پیش یار جان افشان؟
نیست جز آب دیده در دستم
طالع بین که: در چنین غم‌ها
بخت بنگر که: پای بر دم مار
دستگیرا، نظر به کارم کن

اندرین ره هر که او یکتا شود

عراقی

اندرین ره هر که او یکتا شود
جز جمال خود نبیند در جهان
قطره کز دریا برون آید همی
گر صفات خود کند یکباره محو
هر که دل بر نیستی خود نهاد
از مسما هر که یابد بهره‌ای
ور کند گم صورت هستی خویش
ور نهنگ لاخورش زو طعمه ساخت
صورتت چون شد حجاب راه تو
گر از این منزل برون رفتی، یقین
ما به جانان زنده‌ایم، از جان بری
هر که آنجا مقصد و مقصود یافت
هر که را دل رازدار عشق شد
هم به بالا در رسد بی‌عقل و دین

گنج معنی در دلش پیدا شود
اندرین ره هر که او بینا شود
چون سوی دریا شود دریا شود
در مقامات بقا یکتا شود
در حریم هستی، او تنها شود
فارغ و آسوده از اسما شود
صورت او جملگی معنی شود
زنده‌ی جاوید در الا شود
محو کن، تا سیرتت زیبا شود
دانکه منزلگاہت او ادنی شود
تا ابد هرگز کسی چون ما شود؟
در دو عالم والی والا شود
کی دلش مایل سوی صحرا شود؟
گر عراقی محو اندر لا شود

نگارینی که با ما می‌نپاید

نگارینی که با ما می‌نپاید
بیا، ای بخت، تا بر خود بموییم
اگر جانم به لب آید عجب نیست
به نقد این لحظه جانی میکن ای دل
مگر روشن شود صبح امیدم
دلم را از غم جان وا رهاند
عراقی، بر درش امید در بند

به ما دلخستگان کی رخ نماید؟
که از ما یار آرامی نماید
به حيله نیم جانی چند پاید؟
شب هجر است، تا فردا چه زاید؟
مگر خورشید از روزن برآید
مر از من زمانی در رباید
که داند، بو که ناگه واگشاید

مرا، گرچه ز غم جان می‌برآید

عراقی

مرا، گرچه ز غم جان می‌برآید
درین تیمار گر یک دم غم تو
مرا شادی گهی باشد درین غم
مرا یک ذره اندوه تو خوشتر
اگرچه هر کسی از غم گریزد
مرا در سینه تاب انده تو
چو سر در پای اندوه تو افکند
عراقی در دو عالم بر سر آید
غم عشقت ز جانم خوشتر آید
نیرسد حال من، جانم برآید
که اندوه توام از در در آید
که یک عالم پر از سیم و زر آید
مرا چون جان، غم تو درخور آید
بسی خوشتر ز آب کوثر آید
عراقی در دو عالم بر سر آید

زان پیش که دل ز جان برآید

زان پیش که دل ز جان برآید
بنمای جمال، تا دهم جان
ای کاش به جان برآمدی کار
کارم نه چنان فتاد مشکل
هم از در تو گشایدم کار
بر درگهت آمدم به کاری
نیافته جانم از تو بویی
بنواز به لطف جانم، آن دم
کام دل خسته‌ی عراقی
جان از تن ناتوان برآید
کان سود بر این زیان برآید
این کار کجا به جان برآید؟
کان بی‌تو به این و آن برآید
کامم همه زان دهان برآید
کان بر تو به رایگان برآید
مگذار که ناگهان برآید
کز کالبدم روان برآید
از لطف تو بی‌گمان برآید

آخر این تیره شب هجر به پایان آید

آخر این تیره شب هجر به پایان آید
آخر این درد مرا نوبت درمان آید

عراقی

آخر این گردش ما نیز به پایان آید
روز آخر نظرم بر رخ جانان آید
این همه سنگ محن بر سر ما زان آید
کی مرا گوی غرض در خم چوگان آید؟
لاجرم سینه‌ی من کلبه‌ی احزان آید
بو که بویی به مشامم ز گلستان آید
تا خود از درگه تقدیر چه فرمان آید
که نه هر خار و خسی لایق بستن آید

چند گردهم چو فلک گرد جهان سرگردان؟
آخر این بخت من از خواب درآید سحری
یافتم صحبت آن یار، مگر روزی چند
تا بود گوی دلم در خم چوگان هوس
یوسف گم شده را گرچه نیام به جهان
بلبل آسا همه شب تا به سحر ناله ز نم
او چه خواهد؟ که همی با وطن آید، لیکن
به عراق از نرسد باز عراقی چه عجب !

صبا وقت سحر گویی ز کوی یار می‌آید

که بوی او شفای جان هر بیمار می‌آید
که آواز خوش از هر سو ز خلقی زار می‌آید
که از گلزار و گل امروز بوی یار می‌آید
که از گلشن مرا یاد از رخ دلدار می‌آید
که در چشمم ز یاد او دمی صدمبار می‌آید
نسیم کوی او خوشتر ز صد گلزار می‌آید
ز گلزار وصال یار زخم خار می‌آید
همه زخم بلا گویی برین افگار می‌آید

صبا وقت سحر گویی ز کوی یار می‌آید
نسیم خوش مگر از باغ جلوه می‌دهد گل را
بیا در گلشن ای بی‌دل، به بوی گل برافشان جان
گل از شادی همی خندد، من از غم زار می‌گیرم
ز بستن هیچ در چشمم نمی‌آید، مگر آبی
اگر گلزار می‌آید کسی را خوش، مرا باری
مرا چه از گل و گلزار؟ کاندست امیدم
عراقی خسته دل هر دم ز سوپی می‌خورد زخمی

صبا وقت سحر، گویی، ز کوی یار می‌آید

که بوی او شفای جان هر بیمار می‌آید
که آواز خوش بلبل ز هر سو زار می‌آید
که از باغ و گل و گلزار بوی یار می‌آید
که از گلزار در چشمم رخ دلدار می‌آید

صبا وقت سحر، گویی، ز کوی یار می‌آید
نسیم او مگر در باغ جلوه می‌دهد گل را
مگر از زلف دلدارم صبا بویی به باغ آورد
از آن چون بلبل بی‌دل ز رنگ و بوی گل شادم

عراقی

مرا باری نظر دایم بر آن رخسار می آید
مگر آبی که در چشمم دمی صد بار می آید
از آنروز آب در چشمم مگر بسیار می آید
ازینجا خواب در چشمم مگر بسیار می آید
از آن در خاطرش هر دم هزاران کار می آید

گر آید در نظر کس را بجز رخسار او رویی
مرا از هرچه در عالم به چشم اندر نیامد هیچ
چو اندر آب عکس یار خوشتر می شود پیدا
جهان آب است و من در وی جمال یار می بینم
عراقی در چنین خوابی همی بیند چنان رویی

گهی درد تو درمان می نماید

گهی وصل تو هجران می نماید
همه دشواریش آسان می نماید
که دردت مرهم جان می نماید
که جانم بس پریشان می نماید
غمت هر دم دگرسان می نماید
جهان بر من چو زندان می نماید
رخت خورشید تابان می نماید

گهی درد تو درمان می نماید
دلی کو یافت از وصل تو درمان
مرا گه گه به دردی یاد می کن
بپرس آخر که: بی تو چونم، ای جان،
مرا جور و جفا و رنج و محنت
ز جان سیر آمدم بی روی خوبت
عراقی خود ندارد چشم، ورنه

مرا درد تو درمان می نماید

غم تو مرهم جان می نماید
وصال و هجر یکسان می نماید
همه دشواریم آسان می نماید
هر آن لطفی که بتوان می نماید
دگر لحظه دو چندان می نماید
بهار و باغ و بوستان می نماید

مرا درد تو درمان می نماید
مرا، کز جام عشقت مست باشم
چو من تن در بلای عشق دادم
به جان من غم تو، شادمان باد،
اگر یک لحظه ننماید مرا سوز
دل با اینهمه انده، ز شادی

عراقی

اگر روی تو پنهان می‌نماید
بنفشه آب حیوان می‌نماید
که زلفش بس پریشان می‌نماید
که حسن تو فراوان می‌نماید
عراقی نیک حیران می‌نماید

خیالت آشکارا می‌برد دل
لب لعل تو جانم می‌نوازد
ندانم تا چه خواهد فتنه انگیخت؟
به دوران تو زان تنگ است دل‌ها
چو ذره در هوای مهر رویت

ای باد صبا، به کوی آن یار

گر بر گذری ز بنده یاد آر
پیغام من شکسته بگزار
این خسته جگر، غریب و غم‌خوار
بیچاره بماند بی‌تو ناچار
بی‌نور بماند در شب تار
نی خفته عدو، نه بخت بیدار
روزی بشود که به شود کار
کای کرده به تیغ هجرم افگار
با یار چنین، چنین کند یار؟
بنگر که: چگونه بی‌توام زار؟
یاد آر ز من شکسته، یاد آر
از هیچ، کسی نگیرد آزار
ای نیک، بدم، به نیک بردار
یکدم ز سگان کویم انگار
دارند سگان کوی تو عار
زیر قدم سگ درت خوار
مگذار، کزو نماند آثار
او کم کند از میانه گفتار

ای باد صبا، به کوی آن یار
ور هیچ مجال گفت یابی
با یار بگوی کان شکسته
چون از تو ندید چاره‌ی خویش
خورشید رخت ندید روزی
نی این شب تیره دید روشن
می‌کرد شبی به روز کاخر
کارش چو به جان رسید می‌گفت :
ای کرده به کام دشمنانم
آخر نظری به حال من کن
یک بارگیم مکن فراموش
مزار ز من، که هیچ هیچم
من نیک بدم، تو نیکویی کن
بگذار که بگذرم به کویت
بگذاشتم این حدیث، کز من
پندار که مشیت خاک باشم
القصه به جانم از عراقی
بالجمله تو باشی و تو گویی

عراقی

دل در گره زلف تو بستیم دگر بار

وز هر دو جهان مهر گسستیم دگر بار خوردیم می و جام شکستیم دگر بار کز جام می عشق تو مستیم دگر بار با تو نفسی خوش بنشستیم دگر بار هیئات! که خورشید پرستیم دگر بار تا هرچه کند دوست خوشستیم دگر بار از صومعه و زهد برستیم دگر بار زنار هم از زلف تو بستیم دگر بار اینک دهن از گفت بستیم دگر بار	دل در گره زلف تو بستیم دگر بار جام دو جهان پر ز می عشق تو دیدیم شاید که دگر نعره‌ی مستانه برآریم المنة لله که پس از محنت بسیار چون طره‌ی تو شیفته‌ی روی تو گشتیم ما ترک مراد دل خودکام گرفتیم با عشق تو ما راه خرابات گرفتیم در بندگی زلف چلیپات بماندیم تا راز دل ما نکند فاش عراقی
--	--

دل در گره زلف تو بستیم دگر بار

در دام سر زلف تو شستیم دگر بار وز جام می لعل تو مستیم دگر بار صد توبه به یک جرعه شکستیم دگر بار هیئات! که خورشید پرستیم دگر بار جویای سر زلف تو شستیم دگر بار هم با سر زلف تو فرستیم دگر بار با تو دمکی خوش بنشستیم دگر بار	دل در گره زلف تو بستیم دگر بار از نرگس مخمور تو مخمور بماندیم از باده‌ی عشق تو یکی جرعه چشیدیم ما قبله‌ی خود روی تو خورشید تو کردیم دل در گره زلف تو بستیم و برآیم کان جان که نسیم سر زلف تو به ما داد از پیشگه وصل تو برخاست عراقی
---	---

رخ سوی خرابات نهادیم دگر بار

در دام خرابات فتادیم دگر بار

رخ سوی خرابات نهادیم دگر بار

عراقی

از بهر یکی جرعه دو صد توبه شکستیم
در کنج خرابات یکی مغیچه دیدیم
آن دل که به صد حيله ز خوبان بربودیم
یک بار ندیدیم رخس وز غم عشقش
دیدیم که بی عشق رخس زندگی نیست
غم بر دل ما تاختن آورد ز عشقش
شد در سر سودای رخس دین و دل ما
عشقش به زیان برد صلاح و ورع ما
با نیستی خود همه با قیمت و قدریم
تا هست عراقی همه هستیم مریدش

در دیر مغان روزه گشادیم دگربار
در پیش رخس سر بنهادیم دگربار
در دست یکی مغیچه دادیم دگربار
صدبار بمردیم و بزادیم دگربار
بی عشق رخس زنده مبادیم دگربار
با این همه غم، بین که چه شادیم دگربار
بنگر، دل و دین داده به بادیم دگربار
اینک همه در عین فسادیم دگربار
با هستی خود جمله کسادیم دگربار
چون نیست شود، جمله مرادیم دگربار

نظر ز حال من ناتوان دریغ مدار

نظر ز حال من ناتوان دریغ مدار
اگر سزای جمال تو نیست دیده رواست
به پرسش من رنجور اگر نمی آیی
ز خوان وصل تو چون قانعم به دیداری
به من، که گرد درت چون سگان همی گردم
چو دوستان را بر تخت وصل بنشانی
چو با ندیمان جام شراب نوش کنی

نظاره‌ی رخت از عاشقان دریغ مدار
خیال روی تو باری ز جان دریغ مدار
عنایتی ز من ناتوان دریغ مدار
تو نیز این قدر از میهمان دریغ مدار
نواله گر ندهی، استخوان دریغ مدار
ز من، که خاک توام، آستان دریغ مدار
نصیب جرعه‌ای از خاکیان دریغ مدار

غلام روی توام، ای غلام، باده بیار

عراقی

که فارغ آمدم از ننگ و نام، باده بیار
درآ به مجلس و پیش از طعام باده بیار
چه حاجت است صراحی و جام؟ باده بیار
گر آمدی به تقاضای وام، باده بیار
شده است تن همه دیده چو دام، باده بیار
فتاد از پی دانه به دام، باده بیار
چو می نگیرد بی می نظام، باده بیار
مگر زبون شود این بدلگام، باده بیار
مدار منتظرم بر دوام، باده بیار
که آفتاب برآید ز جام، باده بیار
مدار خون صراحی حرام، باده بیار
اگر چه صبح خوش آید، به شام باده بیار
برای پختن سودای خام باده بیار
همی دهم به تو، بستان تمام، باده بیار
مگر رسم ز لب تو به کام، باده بیار
غلام روی توام، ای غلام، باده بیار

غلام روی توام، ای غلام، باده بیار
کرشمه‌های خوش تو شراب ناب من است
به غمزه‌ای چو مرا مست می‌توانی کرد
به مستی از لب تو وام کرده‌ام بوسی
مگر که مرغ طرب درفتد به دام مرا
کجاست دانه‌ی مرغان؟ که طوطی روحم
نظام بزم طرب از می است، مجلس ما
عنان ربود ز من توسن طرب، ساقی
ز انتظار چو ساغر دلم پر از خون شد
اگر چه روز فروشد، صبح فوت مکن
درین مقام که خونم حلال می‌داری
به وقت شام، بیا تا قضای صبح کنیم
نمی‌پزد تف غم آرزوی خام مرا
منم کنون و یکی نیم جان رسیده به لب
به مستی از لب تو می‌توان ستد بوسی
مرا ز دست عراقی خلاص ده نفسی

مرا از هر چه می‌بینم رخ دلدار اولی‌تر

نظر چون می‌کنم باری بدان رخسار اولی‌تر
تماشای رخ دلدار از آن بسیار اولی‌تر
چو عاشق می‌شوم باری، بدان رخسار اولی‌تر
ز زلفش هر چه بر بندم، مرا زنار اولی‌تر
مرا، کاهل خراباتم، در خمار اولی‌تر
لبش با جان من در کار و من بی‌کار اولی‌تر
جهان از جرعه‌ی من مست و من هشیار اولی‌تر
چو ساغر می‌کشم، باری، قلندروار اولی‌تر

مرا از هر چه می‌بینم رخ دلدار اولی‌تر
تماشای رخ خوبان خوش است، آری، ولی ما را
بیا، ای چشم من، جان و جمال روی جانان بین
ز رویش هرچه بگشایم نقاب روی او اولی
کسی کاهل مناجات است او را کنج مسجد به
فریب غمزه‌ی ساقی چو بستاند مرا از من
چو زان می درکشم جامی، جهان را جرعه‌ای بخشم
به یک ساغر در آشامم همه دریای مستی را

عراقی

ازین رندی و قلاشی شوی بیزار اولی‌تر
که عاشق در همه حالی چو من می‌خوار اولی‌تر
که این جا یک خراباتی ز صد دین‌دار اولی‌تر

خرد گفتا: به پیران سر چه گردی گرد میخانه؟
نهان از چشم خود ساقی مرا گفتا: فلان، می خور
عراقی را به خود بگذار و بی‌خود در خرابات آی

نیم چون یک نفس بی غم دلم خون خوار اولی‌تر

ندارم چون دلی خرم، تنی بیمار اولی‌تر
نبیند هر که غمخواری، چو من غمخوار اولی‌تر
چنین دل در کف هجران اسیر و زار اولی‌تر
به شادی چون نیم لایق، مرا تیمار اولی‌تر
چو زخم او شود مرهم، دلم افگار اولی‌تر
به هر حالی مرا درد و غم بسیار اولی‌تر
همی کن ناله و زاری، که عاشق زار اولی‌تر
ز هر در، کان زند مفلس، در دلداری اولی‌تر
نظر چون می‌کنی باری به روی یار اولی‌تر

نیم چون یک نفس بی غم دلم خون خوار اولی‌تر
نیابد هر که دلداری، چو من زار و حزین اولی
دلی کز یار خود بویی نیابد تن دهد بر باد
وصال او نمی‌یابم، تن اندر هجر او دارم
چو درد او بود درمان، تن من ناتوان خوشتر
چو روزی من از وصلش همه تیمار و غم باشد
دلا، چون عاشق یاری، به درد او گرفتاری
هر آنچه آرزو داری برو از درگه او خواه
عراقی، در رخ خوبان جمال یار خود می‌بین

سر به سر از لطف جانی ای پسر

خوشتر از جان چیست؟ آئی ای پسر
رو که شیرین دلستانی ای پسر
کز صفا آب روانی ای پسر
با حریفان سرگرانی ای پسر
کز بهانه درنمانی ای پسر
ذوق آب زندگانی ای پسر

سر به سر از لطف جانی ای پسر
میل دل‌ها جمله سوی روی توست
زان به چشم من درآیی هر زمان
از می حسن ار چه سرمستی، مکن
وعده ای می ده، اگر چه کج بود
بر لب خود بوسه زن، آنکه ببین

عراقی

جرعه‌ای بر من فشانی ای پسر
زان یقینم شد که جانی ای پسر
کز سخن در می‌چکانی ای پسر
آشکارا و نهانی ای پسر
بی لب تو زندگانی ای پسر

زان شدم خاک درت کز جام خود
از لطیفی می‌نماند کس به تو
گوش جان‌ها پر گهر در حضرتت
در دل و چشمم، ز حسن و لطف خویش
نیست در عالم عراقی را دمی

آب حیوان است، آن لب، یا شکر؟

یا سرشته آب حیوان با شکر؟
آب حیوان پیش آن لب یا شکر؟
کس نخواند جان شیرین را شکر
کوثر و تسنیم جان افزا شکر
نیست یار لعل تو تنها شکر
وی خجل زان لعل شکرخا شکر
خود نجستی از لب عذرا شکر
می‌گدازد در دهان ما شکر
تا گهر چون می‌کند پیدا شکر؟
در جهان تنگ است چون دلها شکر
از مزاج ار می‌برد سودا شکر؟
نی، طمع دارد از آن لبها شکر
طوطیان بین جمله سر تا پا شکر
باشد آری نایب حلوا شکر
ای عجب، چون می‌شود دریا شکر؟
می‌فشاند در سخن هر جا شکر

آب حیوان است، آن لب، یا شکر؟
نی خطا گفتم: کجا لذت دهد
کس نگوید نوش جان‌ها را نبات
لعل تو شکر توان گفت، ار بود
قوت جان است و حیات جاودان
ای به رشک از لعل تو آب حیات
وامق ار دیدی لب شیرین تو
نام تو تا بر زبان ما گذشت
از لب و دندان تو در حیرتم
تا دهانت شکرستان گشت و لب
من چرا سودایی لعلت شدم
گرد لعل تو همی گردد نبات
گرد بر گرد لب شیرین تو
لعل و گفتار تو با هم در خور است
طبع من شیرین شد از یاد لب
لفظ شیرین عراقی چون لب

عراقی

ای امید جان، عنایت از عراقی وامگیر

چاره ساز آن را که از تو نیستش یک دم گزیر
غرقه‌ی دریای هجرم، دستگیرا، دست گیر
چاره کن، جانا، که شد در دست هجرانت اسیر
مانده‌ام چون خاک بر خاک درت خوار و حقیر
ساخته با درد بی‌درمان تو، مسکین فقیر
کو تنور آرزو تا اندر او بندم فطیر؟
شیرخواره چون زید، کش باز گیرد دایه شیر؟
در هوای مهر روی تو چو ذره مستنیر
گردد اندر حال هر ذره چو خورشید منیر
خوشتر از خلد برین گردد درک‌های سعیر

ای امید جان، عنایت از عراقی وامگیر
مانده در تیه فراقم، رهنمایا، ره نمای
در دل زارم نظر کن، کز غمت آمد به جان
سوی من بنگر، که عمری بر امید یک نظر
از تو بو نایافته، نه راحتی دیده ز عمر
دل که سودای تو می‌پخت آرزویش خام ماند
دایه‌ی مهرت به شیر لطف پرورده است جان
ز آفتاب مهر بر دل سایه افکن، تا شود
گر فتد بر خاک تیره پرتو عکس رخت
وز نسیم لطف تو بر آتش دوزخ وزد

بر درت افتاده‌ام خوار و حقیر

از کرم، افتاده‌ای را دست گیر
تا شود درد دلم درمان پذیر
کالبد را کی بود از جان گزیر؟
داد جای مادرم صد گونه شیر
از دل و جانم برآید صد نفیر
در کف هجرت کنون مانده است اسیر
کشته‌ای را بار دیگر کشته گیر

بر درت افتاده‌ام خوار و حقیر
دردمدم، بر من مسکین نگر
از تو نگریزد دل من یک زمان
دایه‌ی لطف مرا در بر گرفت
چون نیابم بوی مهرت یک نفس
دل، که با وصلت چنان خو کرده بود
باز هجرت قصد جانم می‌کند

عراقی

به دست غم گرفتارم، بیا ای یار، دستم گیر

به رنج دل سزاوارم، مرا مگذار، دستم گیر
چو کار از دست شد بیرون، بیا ای یار، دستم گیر
از آن دم کز تو واماندم شدم بیمار، دستم گیر
مرا مگذار و خود مگذر، درین تیمار دستم گیر
ندارم طاقت هجران، به جان، زنهار، دستم گیر
ندیدم رنگ روی تو، از آنم زار، دستم گیر
مکن جانا فراموشم، ز من یاد آر، دستم گیر
کنون کز پا درافتادم، مرا بردار، دستم گیر
ندارم هیچ دلداری، تویی دلداری، دستم گیر
فغان کن بر درش هر دم، که ای غمخوار، دستم گیر

به دست غم گرفتارم، بیا ای یار، دستم گیر
یکی دل داشتم پر خون، شد آن هم از کفم بیرون
ز وصلت تا جدا ماندم همیشه در عنا ماندم
کنون در حال من بنگر: که عاجز گشتم و مضطر
به جان آمد دلم، ای جان، ز دست هجر بی‌پایان
همیشه گرد کوی تو همی گردم به بوی تو
چو کردی حلقه در گوشم، مکن آزاد و مفروشم
شنیدی آه و فریادم، ندادی از کرم دادم
نیابم در جهان یاری، نبینم غیر غم‌خواری
عراقی، چون نه‌ای خرم، گرفتاری به دست غم

بی‌دلی را بی سبب آزرده گیر

خاکساری را به خاک اسپرده گیر
واله‌ای از عشق رویت مرده گیر
جانم اندر تن چون خون افسرده گیر
بی‌دلی از غم به جان آزرده گیر
نیم جانی مانده وین هم برده گیر
از غم و تیمار جانم خرده گیر

بی‌دلی را بی سبب آزرده گیر
خسته‌ای از جور عشقت کشته دان
گر چنین خواهی کشیدن تیغ غم
چند خواهی کرد ازین جور و ستم؟
برده‌ای، هوش دلم، اکنون مرا
گر بخواهی کرد تیمار دلم

عراقی

عالمی از بهر او آزرده گیر

ور عراقی را تو نوازی کنون

ای مطرب درد، پرده بنواز

هان! از سر درد در ده آواز
تا شیفته‌ای شود سرافراز
کان یار نشد هنوز دمساز
سوزم، چو نساخت محرم راز
محنت زده‌ام، چه می‌کنم ناز؟
یا با سوزم بساز و بنواز
تا بو که رهانیم ز خود باز
من ساخته‌ام، بسوز و بگداز
خیز از سر سوز نوحه آغاز
با سوز بساز، کوست همساز

ای مطرب درد، پرده بنواز
تا سوخته‌ای دمی بنالد
هین! پرده بساز و خوش همی سوز
دلدار نساخت، چون نسوزم؟
ماتم زده‌ام، چرا نگریم؟
ای یار، بساز تا بسوزم
یک جرعه ز جام عشق در ده
ور سوختن من است رایت
گر یار نساخت، ای عراقی،
در درد گریز، کوست همدم

چون تو کردی حدیث عشق آغاز

پس چرا قصه شد دگرگون باز؟
تو نشسته درون پرده به ناز
کرده هر لحظه نوحه‌ای آغاز
کرده‌ای در به روی بنده فراز
بر در لطف تو، ز راه نیاز
از ره لطف یکدمم بنواز

چون تو کردی حدیث عشق آغاز
من ز عشق تو پرده بدریده
تو ز من فارغ و من از غم تو
من چو حلقه بمانده بر در تو
آمدم با دلی و صد زاری
من از آن توام، قبولم کن

عراقی

آمدم بر درت به امیدی

نامیدم ز در مگردان باز

از غم عشقت جگر خون است باز

از غم عشقت جگر خون است باز
هر زمان از غمزه‌ی خونریز تو
تا سر زلف تو را دل جای کرد
حال دل بودی پریشان پیش ازین
از فراق تو برای درد دل
تا جگر خون کردی، ای جان، ز انتظار
از برای دل بیمار، ای دیده خون
گر چه می‌کاهد غم تو جان و دل
من چو شادم از غم و تیمار تو

خود بپرس از دل که او چون است باز؟
بر دل من صد شبیخون است باز
از سرای عقل بیرون است باز
نی چنین درهم که اکنون است باز
صد بلا و غصه معجون است باز
روزی دل، بی‌جگر خون است باز
زان که حال او دگرگون است باز
لیک مه‌رت هر دم افزون است باز
پس عراقی از چه محزون است باز؟

کار ما، بنگر، که خام افتاد باز

کار ما، بنگر، که خام افتاد باز
من چه دانم در میان دوستان
این همی دانم که گفت و گوی ما
عاشق دیوانه نامم کرده‌اند
روز بخت من چو شب تاریک شد
توسن دولت، که بودی رام من
باز اقبال از کف من بر پرید
مجلس عیش دل‌افروز مرا
در گلستان می‌گذشتم صبحدم
در سر سودای زلفش شد دلم

کار با پیک و پیام افتاد باز
دشمن بد گو کدام افتاد باز؟
در زبان خاص و عام افتاد باز
بر من آخر این چه نام افتاد باز؟
صبح امیدم به شام افتاد باز
آن هم‌اکنون بدلگام افتاد باز
زاغ ادبارم به دام افتاد باز
باطیه بشکست و جام افتاد باز
بوی یارم در مشام افتاد باز
مرغ صحراپی به دام افتاد باز

عراقی

در سرم سودای خام افتاد باز
در دلم مهر مدام افتاد باز
پس عراقی از چه خام افتاد باز؟

تا بدیدم عکس او در جام می
تا چشیدم جرعه‌ای از جام می
من چو از سودای خوبان سوختم

بی‌جمال تو، ای جهان افروز

چشم عشاق، تیره بیند روز
تا به کلی ز خود نکرد بروز
خانه پرورد لایحوز و یحوز
زین دل جانگداز درداندوز
چاک زن طیلسان و خرقة بسوز
قصه خواهی؟ بیا ز ما آموز
پس چراغی ز عشق ما افروز

بی‌جمال تو، ای جهان افروز
دل به ایوان عشق بار نیافت
در بیابان عشق پی نبرد
چه بلا بود کان به من نرسید؟
عشق گوید مرا که: ای طالب
دگر از فهم خویش قصه مخوان
بنشان، ای عراقی، آتش خویش

ساقی، ز شکر خنده شراب طرب انگیز

در ده، که به جان آمدم از توبه و پرهیز
وز لعل شکر بار می و نقل فرو ریز
هر دم ز کرشمه شر و شوری دگر انگیز
او را به سر زلف نگونسار درآویز
قیدش کن و بسپار بدان غمزه‌ی خونریز
از خانه برون آ، بنشان شور شغب خیز
کی توبه کنم از می ناب طرب انگیز؟
بفریب دل اهل جهان ناگه و بگریز؟
خاک در میخانه به غربال فرو بیز

ساقی، ز شکر خنده شراب طرب انگیز
در بزم ز رخسار دو صد شمع برافروز
هر ساعتی از غمزه فریبی دگر آغاز
آن دل که به رخسار تو دزدیده نظر کرد
و آن جام که به دام سر زلف تو درافتاد
در شهر ز عشق تو بسی فتنه و غوغاست
چون طینت من از می مهر تو سرشتند
ای فتنه، که آموخت تو را کز رخ چون ماه
خواهی که بیابی دل گم کرده، عراقی؟

عراقی

در بزم قلندران قلاش

بنشین و شراب نوش و خوش باش
باید که شوی تو نیز قلاش
رو باده‌پرست شو چو او باش
سر دو جهان، ولی مکن فاش
سرمست شوی ز چشم رعناش
از لوح ضمیر پاک بخراش
در نقش وجود خویش نقاش

در بزم قلندران قلاش
تا ذوق می و خمار یابی
در صومعه چند خود پرستی؟
در جام جهان‌نمای می بین
ور خود نظری کنی به ساقی
جز نقش نگار هر چه بینی
باشد که بینی، ای عراقی،

تماشا می‌کند هر دم دلم در باغ رخسارش

به کام دل همی نوشد می لعل شکر بارش
همه در بند آن باشد که گردد گرد رخسارش
گهی گل چیند از رویش، گهی شکر ز گفتارش
گه از خال لبش سرمست همچون چشم خونخوارش
که بیند دیده‌ی عاشق به خلوت روی دلدارش؟
که تا روز قیامت هم نخواهی یافت هشیارش
ز صد خلد برین خوشتر بهار و باغ و گلزارش

تماشا می‌کند هر دم دلم در باغ رخسارش
دلی دارم، مسلمانان، چو زلف یار سودایی
چه خوش باشد دل آن لحظه! که در باغ جمال او
گهی در پای او غلتان چو زلف بی‌قرار او
از آن خوشتر تماشایی تواند بود در عالم
چنان سرمست شد جانم ز جام عشق جانانم
بهار و باغ و گلزار عراقی روی جانان است

عراقی

بکشم به ناز روزی سر زلف مشک رنگش

ندهم ز دست این بار، اگر آورم به چنگش
به مراد، اگر نترسم ز دو چشم شوخ شنگش
نرسد به هر زبانی سخن دهان تنگش
به امید آنکه یابم شکر از دهان تنگش
که بدان نظر ببینم رخ خوب لاله رنگش
چه کنم که جان نسازم سپر از پی خدنگش؟
بنگر چگونه باشد؟ چو چنین خوش است جنگش
نفسی بزن، عراقی، بزدا به ناله زنگش

بکشم به ناز روزی سر زلف مشک رنگش
سر زلف او بگیرم، لب لعل او بیوسم
سخن دهان تنگش بود ار چه خوش، ولیکن
چون نبات می‌گدازم، همه شب، در آب دیده
بروم، ز چشم مستش نظری تمام گیرم
چو کمان ابروانش فکند خدنگ غمزه
زلبش عناب، یارب، چه خوش است! صلح او خود
دلم آینه است و در وی رخ او نمی‌نماید

نرسد به هر زبانی سخن دهان تنگش

نه به هر کسی نماید رخ خوب لاله رنگش
رخ خوب او نبیند بجز از دو چشم شنگش
شده از پدید وقتی اثر از دهان تنگش
سپرش تن است، ترسم که بدور رسد خدنگش
که جهان مسخرم شد چو برآمدم به رنگش
منم آبگینه آخر، که کند خراب سنگش
پس ازین نمانده ما را سرآشتی و جنگش

نرسد به هر زبانی سخن دهان تنگش
لب لعل او نبوسد، به مراد، جز لب او
لب من رسیدی آخر ز لبش به کام روزی
به من از خدنگ غمزه فگند چه باک؟ لیکن
چو مرا نماند رنگی همه رنگ او گرفتم
منم آفتاب از دل، که ز سنگ لعل سازم
ز میان ما عراقی چو برون فتاد، حالی

عراقی

صلای عشق، که ساقی ز لعل خندانش

شراب و نقل فرو ریخته به مستانش
برای ما لب نوشین شکر افشانش
خرابیی که کند باز چشم فتانش
که در بهشت نیارد به هوش رضوانش
که غمزه‌ی خوش ساقی بود خمستانش!
گهی حیات جهان خوانی و گهی جانش
همیشه نام نهی آفتاب تابانش
خود التفات نبودی به آب حیوانش
ازان شراب که در داد لعل خندانش
نظارگی، که بود همنشین و همخوانش
کمال او، که به من ظاهر است برهانش
برای آنکه منم در وجود انسانش
شد آشکار ز آئینه راز پنهانش
نبود در همه عالم کسی نگهبانش
بدو سپرد امانت، که دید تاوانش

صلای عشق، که ساقی ز لعل خندانش
بیا، که بزم طرب ساخت، خوان عشق نهاد
تیسیم لب ساقی خوش است و خوشتر از آن
به یک کرشمه چنان مست کرد جان مرا
خوشا شراب و خوشا ساقی و خوشا بزمی
ازین شراب که یک قطره بیش نیست که تو
ز عکس ساغر آن پرتوی است این که تو باز
ازین شراب اگر خضر یافتی قدحی
نگشت مست بجز غمزه‌ی خوش ساقی
نبود نیز بجز عکس روی او در جام
نظارگی به من و هم به من هویدا شد
عجب مدار که: چشمش به من نگاه کند
نگاه کرد به من، دید صورت خود را
عجب، چرا به عراقی سپرد امانت را؟
مگر که راز جهان خواست آشکارا کرد

کردم گذری به میکده دوش

سیحه به کف و سجاده بر دوش
کین جا نخرند زرق، مفروش
خرقه بنه و پلاس درپوش

کردم گذری به میکده دوش
پیری به در آمد از خرابات
تسبیح بده، پیاله بستان

عراقی

در صومعه بیهده چه باشی؟
گر یاد کنی جمال ساقی
ور بینی عکس روش در جام
خواهی که بیابی این چنین کام
چون ترک مراد خویش گیری
گر ساقی عشق از خم درد
تو کار بدو گذار و خوش باش
چون راست نمی‌شود، عراقی،
در می‌کده رو، شراب می‌نوش
جان و دل و دین کنی فراموش
بی‌باده شوی خراب و مدهوش
در ترک مراد خویشتن کوش
گیری همه آرزو در آغوش
دردی دهدت، مخواه سر جوش
گر زهر تو را دهد بکن نوش
این کار به گفت و گوی، خاموش!

باز غم بگرفت دامانم، دریغ

باز غم بگرفت دامانم، دریغ
غصه دمدم می‌کشم از جام غم
ابر محنت خیمه زد بر بام دل
مبتلا گشتم به درد یار خود
در چنین جان‌کندنی کافتاده‌ام
الغیث! ای دوستان، رحمی کنید
جور دلداری و جفای روزگار
گر چه خندم گاه گاهی همچو شمع
صبح وصل او نشد روشن هنوز
کار من ناید فراهم، تا بود
نیست امید بهی از بخت من
لاجرم خون خور، عراقی، دم به دم
سر برآورد از گریبانم دریغ
نیست جز غصه گوارانم، دریغ
صاعقه افتاد در جانم، دریغ
کس نداند کرد درمانم، دریغ
چاره جز مردن نمی‌دانم، دریغ
کز فراق یار قربانم، دریغ
می‌کشد هر یک دگرسانم، دریغ
در میان خنده گریانم، دریغ
در شب تاریک هجرانم، دریغ
در هم این حال پریشانم، دریغ
تا کی از دست تو درمانم؟ دریغ
چون نکردی هیچ فرمانم، دریغ

عراقی

حبذا عشق و حبذا عشاق

حبذا ذکر دوست را عشاق
بیخود از سر کنند با عشاق
نگریزند از جفا عشاق
دل و جان را درین بلا عشاق
نور دادند از آن ضیا عشاق
چون سکندر در آن هوا عشاق
دری از عالم صفا عشاق
این چنین درد را دوا عشاق

حبذا عشق و حبذا عشاق
حبذا آن زمان که پرده‌ی عشق
نبرند از وفا طمع هرگز
خوش بلایی است عشق از آن دارند
آفتاب جمال او دیدند
داده‌اند اندرین هوس جان‌ها
بگشادند در سرای وجود
ای عراقی، چو تو نمی‌دانند

بیا، که خانه‌ی دل پاک کردم از خاشاک

درین خرابه تو خود کی قدم نهی؟ خاشاک
ولی نگاه نداری تو خود دل غمناک
کدام جان که نکرد از غمت گریبان چاک؟
چو می کشیش، میفگن، ببند بر فتراک
مرا که جان به لب آمد کجا برم تریاک؟
درو رخ تو؟ همانا که نیست آینه پاک
ولیک چشم عراقی نمی‌کند ادراک

بیا، که خانه‌ی دل پاک کردم از خاشاک
به لطف صید کنی صدهزار دل هر دم
کدام دل که به خون در نمی‌کشد دامن؟
دل مرا، که به هر حال صید لاغر توست
کنون اگر نرسی، کی رسی به فریادم؟
دلَم که آینه‌ای شد، چرا نمی‌تابد
چو آفتاب بهر ذره می‌نماید رخ

عراقی

بیا، که خانہی دل پاک کردم از خاشاک

بیا، که خانہی دل پاک کردم از خاشاک
ہزار دل کنی از غم خراب و نندیشی
کدام دل کہ ز جور تو دست بر سر نیست؟
دلم، کہ خون جگر می خورد ز دست غمت،
کنون کہ جان بہ لب آمد مپیچ در کارم
نہ ہیچ کیسہ بری همچو طرہات طرار
بہ طرہ صید کنی صدہزار دل ہر دم
دل عراقی مسکین، کہ صید لاغر توست

درین خرابہ تو خود کی قدم نہی؟ خاشاک
ہزار جان بہ لب آری، ز کس نداری پاک
کدام جان کہ نکرد از جفات بر سر خاک؟
در انتظار تو صد زہر خوردہ بی تریاک
مکن، کہ کار من از تو بماند در پیچاک
نہ ہیچ راہزنی همچو غمزہات چالاک
بہ غمزہ بیش کشی ہر نفس دو صد غمناک
چو می کشیش میفگن، ببند بر فتراک

دلی، کہ آتش عشق تو اش بسوزد پاک

دلی، کہ آتش عشق تو اش بسوزد پاک
بہ بوی آنکہ در آتش نهد قدم روزی
گرت بیافت در آتش کجا رود بہ بہشت؟
مرا، کہ نیست ازین آتشم مگر دودی؟
کجاست آتش شوق کہ در دل آویزد؟
ز شوق در دل من آتشی چنان افروز
اگر بسوخت، عراقی، دل تو زین آتش

ز بیم آتش دوزخ چرا بود غمناک؟
ہزار سال در آتش قدم زند بی پاک
و گر چشد ز کفت زہر، کی خورد تریاک؟
فرو گرفت زمین دلم خس و خاشاک
چنان کہ برگردد شعلہی دلم ز افلاک
کہ ہر چہ غیر تو باشد بسوزد آن را پاک
ببار آب ز چشم و بریز بر سر خاک

عراقی

گر آفتاب رخت سایه افکند بر خاک

زمینیان همه دامن کشند بر افلاک
شعاع خور ننماید، اگر نباشد خاک
که روی پاک نماید، بود چو آینه پاک
چو جان من به لب آمد چه می‌کنم تریاک؟
که بر تو آید تیری که می‌زنی بی‌باک
برای آنکه به من حسن خود کنی ادراک
و گرنه سوی عدم نظر کنی؟ خاشاک
ز بی‌نیازی تو کردمی گریبان چاک
کف تو نیست محیطی که رد کند خاشاک

گر آفتاب رخت سایه افکند بر خاک
به من نگر، که به من ظاهر است حسن رخت
دل من آینه‌ی توست، پاک می‌دارش
لبت تو بر لب من نه، ببار و بوسه بده
به تیر غمزه مرا می‌زنی و می‌ترسم
برای صورت خود سوی من نگاه کنی
مرا به زیور هستی خود بیارایی
اگر نبودی بر من لباس هستی تو
مده ز دست به یک بارگی عراقی را

تنگ آدمم از وجود خود، تنگ

ای مرگ، به سوی من کن آهنگ
فریاد رسم ازین دل تنگ
تا کی به امید بوی یا رنگ؟
فارغ گردم ز نام و از تنگ؟
افتان خیزان، چو لاشه‌ی لنگ
یک گام شود هزار فرسنگ
در دیده‌ی من فتد دو صد سنگ
چون در نگرم، روم چو خرچنگ
آید همه زخم خار در چنگ
از دشمن پر فسون و نیرنگ

تنگ آدمم از وجود خود، تنگ
بازم خر ازین غم فراوان
تا چند آخر امید یابیم؟
کی بود که ز خود خلاص یابم
افتادم در خلاب محنت
گر بر در دوست راه جویم
ور جانب خود کنم نگاهی
ور در ره راستی روم راست
ور زانکه به سوی گل برم دست
دارم گله‌ها، ولی نه از دوست

عراقی

با دوست مرا همیشه صلح است
با خود بود، ار بود مرا جنگ
این جمله شکایت از عراقی است
کو بر تن خود نگشت سرهنگ

در جام جهان نمای اول

در جام جهان نمای اول
خورشید وجود بر جهان تافت
یک روی و هزار آینه بیش
بگذر تو ازین قیود مشکل
هست این همه نقش‌ها و اشکال
در نقش دوم اگر ببینی
معلوم کنی که اوست موجود
اشکال عراقی ار نبودی

شد نقش همه جهان ممثل
گشت آن همه نقش‌ها مشکل
یک مجمل و این همه مفصل!
تا مشکل تو همه شود حل
نقش دومین چشم احوال
رخساره‌ی نقشبند اول
یابی همه چیزها مخیل
گشتی همه مشکلات منحل

ای دیده، بدار ماتم دل

ای دیده، بدار ماتم دل
خون شد ز فراق یار و از یار
عمری بتپید بر در یار
چون دید به عاقبت که دلدار
دل در پی وصل یار جان داد
بر خاک درش فتاد و جان داد
چون یاور نیست بخت با ما
ای کاش که بود ما نبودی!
ای یار، مبر ز من به یک بار
در بحر فراق تو فتادم
مگذار که هم چنین بماند

کو در خطری فتاد مشکل
جز خون جگر دگر چه حاصل؟
آن خسته جگر، چو مرغ بسمل
در خانه‌ی او نکرد منزل
و آن یار نشد، دریغ، حاصل
آن قطره‌ی خون، که خوانیش دل
از بهر چه می‌سرشتمان گل؟
کز بودن ماست کار باطل
پیوسته ازین شکسته مگسل
دریاب، مگر فتم به ساحل
بیچاره عراقی از تو غافل

عراقی

مبند، ای دل، بجز در یار خود دل

مبند، ای دل، بجز در یار خود دل
ز منزلگاه دونان رخت بریند
برون کن از درون سودای گیتی
منه دل بر چنین محنت سرایی
دل از جان و جهان بردار کلی
که راهی بس خطرناک است و تاریک
نمی‌بینی چو روی دوست، باری
ز شوق او تپان می‌باش پیوست
چو روی حق نبینی دیده بر دوز
تو هم بریند بار خود از آنجا
قدم بر فرق عالم نه، عراقی،

امید از هر که داری جمله بگسل
ورای هر دو عالم جوی منزل
ازین سودا بجز سودا چه حاصل؟
که هرگز زو نیابی راحت دل
نخست آنکه قدم زن در مراحل
که کاری سخت دشوار است و مشکل
حجابی پیش روی خود فروهل
میان خاک و خون، چون مرغ بسمل
نباید دید، باری، روی باطل
که همراهانت بر بستند محمل
نمانی تا درینجا پای در گل

خوشر از خلد برین آراستند ایوان دل

خوشر از خلد برین آراستند ایوان دل
هم ز حسن خود پدید آرد بهشت آباد جان
در سرای دل چو سلطان حقیقت بار داد
جسم چبود؟ پرده‌ای پرنقش بر درگاه جان
عقل هر دم نامه‌ای دیگر نویسد نزد جان
مرغ همت برتر از فردوس اعلی زان پرد
حسن بی‌پایان دل گرد جهان ظاهر شود

تا به شادی مجلس آراید درو سلطان دل
هم به روی خود برآراید نگارستان دل
صف زدند ارواح عالم گرد شادروان دل
جان چه باشد؟ پرده‌داری بر در جانان دل
تا بود فرمان نویسی در بر دیوان دل
تا مگر یابد نسیم روضه‌ی رضوان دل
هر که را چشمی بود باشد چو جان حیران دل

عراقی

تا خورد آب حیات از چشمه‌ی حیوان دل
صدره‌ی نه توی عالم کوتاه از دامان دل
تا تو را روشن شود کز چیست چار ارکان دل
قبله‌ی جان من آمد زین قبل ایوان دل
شعله‌ای هر دم برافروزد رخ تابان دل
لاجرم هر دم دگرگون می‌شود الوان دل
کی پدید آید نمی در بحر بی‌پایان دل؟
کان بهشت آراستند، اعنی سرابستان دل
در جهان صاحب‌دلی کو تا شود مهمان دل؟
وانگهی ما بیخبر از حسن و از احسان دل؟
هر کمالی کان بیندیشد بود نقصان دل

خضر جان گرد سرابستان دل گردد مدام
سر بر آر از جیب وحدت، تا ببینی آشکار
ظاهر و باطن نگه کن، اول و آخر ببین
طاق ایوانش خم ابروی جانان من است
تا به رنگ خود برآرد هر که یابد در جهان
چون نگار من به هر رنگی بر آید هر زمان
خود دو عالم در محیط دل کم از یک شبنم است
از بهشت و زینت او در جهان رنگی بود
بر بساط دل سماط عیش گسترده‌اند، لیک
حیف نبود در جهان خوانی چنین آراسته
از ثنای دل عراقی عاجز آمد بهر آنک

اکوس تلالات بمدام

ام شמוש تهلتت بغمام
در هم آمیخت رنگ جام، مدام
یا مدام است و نیست گویی جام
رخت بگیرد از میانه ظلام
رنگ و بوی سحر دهند به شام
تا ز ساقی و می دهد اعلام
از چه افتاد بر وی این همه نام؟
ورنه یک رنگ بیش نیست مدام
تا صبحی کنند خاصه و عام
عام را دردی به رسم عوام
خاص خود مست ساقیند مدام
حاضران را چه کار با پیغام؟
خاک را تیزتر کنند مسام

اکوس تلالات بمدام
از صفای می و لطافت جام
همه‌جا مست و نیست گویی می
چون هوا رنگ آفتاب گرفت
چون شب و روز در هم آمیزند
جام را رنگ و بوی می دادند
رنگ جام ارچه گشت گوناگون
از دو رنگی ماست این همه رنگ
مجلس آراستند صبح دمی
خاص را باده خاصگی دادند
عامه از بوی باده مست شدند
مست ساقی به رنگ و بو چه کند؟
باده‌نوشان، که کار آب کنند،

عراقی

جرعه‌ای کان ز خاک نیست دریغ
ساقی، ار صاف نیست، دردی ده
چه شود گر کنی درین مجلس
در دو عالم ننگجم از شادی
سر این جام و باده کشف کنم
باز گویم که: این چه رنگ و چه بوست
بوی وجد است و رنگ نور صفات

بر چو من خاکی چراست حرام؟
باش، گو، هر چه هست، پخته و خام
ناقصی را به نیم جرعه تمام؟
گر مرا بوی تو رسد به مشام
نزند تا غلط ره اوهام
می کدام است و جام باده کدام؟
می تجلی ذات و جام کلام

از دل و جان عاشق زار توام

از دل و جان عاشق زار توام
آشتی کن بامن، آزر مم بدار،
گر گناهی کرده‌ام بر من مگیر
شاید ار یکدم غم کارم خوری
حال من می‌پرس گه گاهی به لطف
چون عراقی نیستم فارغ ز تو

کشته‌ی اندوه و تیمار توام
من نه مرد جنگ و آزار توام
عفو کن، من خود گرفتار توام
چون که من پیوسته غمخوار توام
چون که من رنجور و بیمار توام
روز و شب جویای دیدار توام

ایندم منم که بیدل و بی‌یار مانده‌ام

ایندم منم که بیدل و بی‌یار مانده‌ام
با اهل مدرسه چو به اقرار نامدم
در صومعه چو مرد مناجات نیستم
در کعبه چون که نیست مرا جای، لاجرم
ساقی، بیار درد و از این درد یک زمان
در کار شو کنون، غم کاری بخور، که من
کاری بکن، که کار عراقی ز دست رفت

در محنت و بلا چه گرفتار مانده‌ام؟
با اهل مصطبه چه به انکار مانده‌ام؟
در میکده ز بهر چه هشیار مانده‌ام؟
قلاش وار بر در خمار مانده‌ام
بازم رهان، که با غم و تیمار مانده‌ام
از کار هر دو عالم بی‌کار مانده‌ام
در کار او ببین که: چه غمخوار مانده‌ام

عراقی

یاران، غم خورید، که غمخوار مانده‌ام

در دست هجر یار گرفتار مانده‌ام
رحمی کنید، کز غم او زار مانده‌ام
من بی‌رفیق در ره دشوار مانده‌ام
با او بگفتمی که: من از یار مانده‌ام
کارم کنون بساز، که از کار مانده‌ام
کاندر چه فراق نگوئسار مانده‌ام
از درد خویشتن، که دل‌افگار مانده‌ام
من بر امید درد تو بیمار مانده‌ام
تا باز پرسدم، که جگرخوار مانده‌ام
کز صحبتش همیشه چنین خوار مانده‌ام

یاران، غم خورید، که غمخوار مانده‌ام
یاری دهید، کز در او دور گشته‌ام
یاران من ز بادیه آسان گذشته‌اند
در راه باز مانده‌ام، ار یار دیدمی
دستم بگیر، کز غمت افتاده‌ام ز پای
وقت است اگر به لطف دمی دست گیریم
ور در خور وصال نیم مرهمی فرست
دردت چو می‌دهد دل بیمار را شفا
بیمار پرسش از تو نیاید، به درد گو:
مانا که بر در تو عراقی عزیز نیست

ساقی، چو نمی‌دهی شرابم

خونابه بده بجای آبم
تا کی دهی از جگر کبابم؟
از درد فراق تو خرابم
تا روی دل از جهان بتابم
دائم ندهی شراب نابم
یاد آر به جرعه‌ای شرابم
یک باره مگر خلاص یابم

ساقی، چو نمی‌دهی شرابم
خون شد جگرم، شراب در ده
دردی غم مده، که من خود
از تابش می دلم برافروز
در کیسه‌ی من چو نیست نقدی
چون خاک در توام، کرم کن
می ده، که ز هستی عراقی

عراقی

دل گم شد، ازو نشان نیابم

آن گم شده در جهان نیابم
پیدا و نهان نشان نیابم
ره بر در دوستان نیابم
بوی گل و بوستان نیابم
عیش خوش جاودان نیابم
زان است که جز زیان نیابم
چون در چه کن فکان نیابم
از خود بجز این گمان نیابم
چاره بجز از فغان نیابم
دل، کز غم او امان نیابم
یک مشفق مهربان نیابم
یک یار درین زمان نیابم
جز دیده‌ی خون‌فشان نیابم
چون لقمه جز استخوان نیابم
نقدی چو درین دکان نیابم
چه چاره، چو نردبان نیابم
افسوس که ریسمان نیابم!

دل گم شد، ازو نشان نیابم
زان یوسف گم شده به عالم
تا گوهر شب چراغ گم شد
تا بلبل خوشنوا گم شد
تا آب حیات رفت از جوی
سرمایه برفت و سود جویم
آن یوسف خویش را چه جویم؟
هم بر در دوست باشد آرام
بر خاک درش چرا ننالم؟
چون جاننش عزیز دارم، آری
تا بر من دلشده بگرید
تا یک نفسی مرا بود یار
یاری ده خویشتن درین حال
بر خوان جهان چه می‌نشینم؟
بی‌حاصل ازین دکان بخیزم
خواهم که شوم به بام عالم
خواهم که کشم ز چه عراقی

عراقی

دل گم شد، ازو نشان نمی‌یابم

آن گم شده در جهان نمی‌یابم
پیدا و نهان نشان نمی‌یابم
ره بر در دوستان نمی‌یابم
بوی گل و گلستان نمی‌یابم
عیش خوش جاودان نمی‌یابم
بی او ز حیات آن نمی‌یابم
زان است که جز زیان نمی‌یابم
چون در همه کن فکان نمی‌یابم
از خود بجزین گمان نمی‌یابم
چاره بجز از فغان نمی‌یابم
دل، کز غم او امان نمی‌یابم
یک مشفق مهربان نمی‌یابم
یک یار درین زمان نمی‌یابم
جز دیده‌ی خون‌فشان نمی‌یابم
چون لقمه جز استخوان نمی‌یابم
نقدی چو درین دکان نمی‌یابم
چه چاره؟ که نردبان نمی‌یابم
افسوس که ریسمان نمی‌یابم

دل گم شد، ازو نشان نمی‌یابم
زان یوسف گم شده به عالم در
تا گوهر شب چراغ گم کردم
تا بلبل خوش نوا ز باغم رفت
تا آب حیات رفت از جویم
سیر آمدم از حیات خود، زیراک
سرمایه برفت و سود می‌جویم
آن یوسف خویش را کجا جویم
هم بر در دوست باشد ار باشد
بر خاک درش روم بنالم زار
چون جاننش عزیز دارم، ار یابم
تا بر من دلشده بگرید زار
تا یک نفسی مرا دهد یاری
یاری ده خویشتن درین ماتم
بر خوان جهان چه می‌نشینم من؟
برخیزم ازین جهان بی حاصل
خواهم که شوم به بام عالم بر
خواهم که کشم ز چه عراقی را

هیئات! کزین دیار رفتم

عراقی

هیہات! کزین دیار رفتم
چه سود قرار وصل جانان؟
چون خاک در تو بوسه دادم
بگذاشتم، ای عزیز چون جان،
زنهار! دل مرا نگه دار
بردند به اضطرارم، ای
دوست،
غم خواره و مونسم تو بودی
از خلق کریم تو ندیدم
چون از لب تو نیافتم کام
نایافته مرهمی ز لطف
شکرانه بده، که از در تو
تو خرم و شاد و کامران باش
در قصه‌ی درد من نگه کن

ناکرده وداع یار رفتم
اکنون که من از قرار رفتم
با دیدہ‌ی اشکبار رفتم
دل نزد تو یادگار رفتم
چون من ز میان کار رفتم
زین جا نه به اختیار رفتم
بی‌مونس و غمگسار رفتم
یک عہد چو استوار، رفتم
ناکام به هر دیار رفتم
دل خسته و جان فگار رفتم
چون محنت روزگار رفتم
کز شہر تو سوکوار رفتم
بنگر کہ چگونه زار رفتم

کجایی؟ ای ز جان خوشتر ، شبت خوش باد ، من رفتم

کجایی؟ ای ز جان خوشتر ، شبت خوش باد ، من رفتم
نگارا، بر سر کویت دلم را هیچ اگر بینی
ز من چون مهر بگسستی، خوشی در خانه بنشستی
تو با عیش و طرب خوش باش، من با ناله و زاری
مرا چون روزگار بد ز وصل تو جدا افکند
بماندم واله و حیران میان خاک و خون غلتان
منم امروز بیچاره، ز خان و مانم آواره
مرا گویی کہ: ای عاشق، نہ ای وصل مرا لایق

بیا در من خوشی بنگر، شبت خوش باد من رفتم
ز من دلخسته یاد آور، شبت خوش باد من رفتم
مرا بگذاشتی بر در، شبت خوش باد من رفتم
مرا کان نیست این بهتر، شبت خوش باد من رفتم
بماندم عاجز و مضطر، شبت خوش باد من رفتم
دو لب خشک و دو دیدہ تر ، شبت خوش باد من رفتم
نہ دل در دست و نہ دلبر، شبت خوش باد من رفتم
تو را چون نیستم در خور، شبت خوش باد من رفتم

عراقی

همی گفتم که: ناگاهی، بمیرم در غم عشقت
عراقی می‌سپارد جان و می‌گوید ز درد دل :

نکردی گفت من باور، شبت خوش باد من رفتم
کجایی؟ ای ز جان خوشتر ، شبت خوش باد من رفتم

من باز ره خانه‌ی خمار گرفتم

من باز ره خانه‌ی خمار گرفتم
سجاده و تسبیح به یک سوی فکندم
کارم همه با جام می و شاهد و شمع است
شمع رخ یار است و شرابم لب دلدار
چشم خوش ساقی دل و دین برد ز دستم
پیوسته چنین می زده و مست و خرابم
شیرین لب ساقی چو می و نقل فرو ریخت
چون مست شدم خواستم از پای درآمد
آویختم اندر سر آن زلف پریشان
گفتی: کم سودای سر زلف بتان گیر،
با توبه و تقوی تو ره خلد برین گیر
در نار چو رنگ رخ دلدار بدیدم
المنه لله که میان گل و گلزار
بگرفت به دندان فلک انگشت تعجب
دور از لب و دندان عراقی لب دلدار

ترک ورع و زهد به یک بار گرفتم
بر کف می چون رنگ رخ یار گرفتم
ترک دل و دین بهر چنین کار گرفتم
پیمانان همان لب که به هنجار گرفتم
وین فایده زان نرگس بیمار گرفتم
تا عادت چشم خوش خونخوار گرفتم
بس کام کز آن لعل شکر یار گرفتم
حالی سر زلف بت عیار گرفتم
این شیفتگی بین که دم مار گرفتم
چندین چه نصیحت کنی؟ انگار گرفتم
من با می و معشوقه ره نار گرفتم
آتش همه باغ و گل و گلزار گرفتم
دلدار در آغوش دگر یار گرفتم
چون من به دو انگشت لب یار گرفتم
هم باز به دست خوش دلدار گرفتم

من چه دانم که چرا از تو جدا افتادم؟

من چه دانم که چرا از تو جدا افتادم؟
نیک نزدیک بدم، دور چرا افتادم؟

عراقی

من چه کردم که ز وصل تو جدا افتادم؟
از پی دوستی تو به بلا افتادم
من بیچاره به عشق تو کجا افتادم؟
که بشد کار من از دست و ز پا افتادم
چه خطا رفت که در رنج و عنا افتادم؟
که درین واقعه‌ی بد ز قضا افتادم

چه گنه کرد دلم کز تو چنین دور افتاد؟
جرمم این دان که ز جان دوست‌ترت می‌دارم
حاصلم از غم عشق تو نه بجز خون جگر
پایمردی کن و از روی کرم دستم گیر
تا چه کردم، چه گنه بود، چه افتاد، چه شد؟
چند نالم ز عراقی؟ چه کند بیچاره؟

اگر فرصت دهد، جانا، فراق‌ت روزکی چندم

زمانی با تو بنشینم، دمی در روی تو خندم
مدارم بیش ازین گریان، بیا، کت آرزومندم
چو مهر از خویش ببریدم، بیا، تا با تو پیوندم
بیا، زان پیش کز عالم بکلی رخت بریندم
میزار از من بی‌دل، که سر در پایت افکندم
بیا، کز آرزوی تو دمی صد بار جان کندم
ز وصل جان‌فزای تو به یک دیدار خرسندم
ولی ار زنده بگذارد فراق‌ت روزکی چندم
تماشاگاه جسم و جان بجز روی تو نیسندم
جمال خوب خود بنما، گشادی ده ازین بندم

اگر فرصت دهد، جانا، فراق‌ت روزکی چندم
درآ شاد از درم خندان که در پایت فشانم جان
چو با خود خوش نمی‌باشم، بیا، تا با تو خوش باشم
نیابی نزد مهجوران، نیرسی حال رنجوران
بیا کز عشق روی تو شبی خون جگر خوردم
مرا خوش دار، چون خود را به فتراک تو بر بستم
ز لفظ دلربای تو به یک گفتار خوشنودم
وصالت، ای ز جان خوشتر، بیابم عاقبت روزی
وطن گاه دل خود را بجز روی تو نگزینم
ز هستی عراقی هست بر پای دلم بندی

در ملک لایزالی دیدم من آنچه دیدم

از خود شدم مبرا، وانگه به خود رسیدم

در ملک لایزالی دیدم من آنچه دیدم

عراقی

در خلوتی که ما را با دوست بود آنجا
خورشید وحدت اینک از مشرق وجودم
باری، دری که هرگز بر کس نشد گشاده
چون محو گشتم از خود همراه من عراقی

گفتم به بی‌زبانی، بی‌گوش هم شنیدم
طالع شده است، ازان من چون ذره ناپدیدم
سر ازل مرا داد، از لطف خود، کلیدم
بر آشیان وحدت بی‌بال و پر پریدم

در حسن رخ خوبان پیدا همه او دیدم

در حسن رخ خوبان پیدا همه او دیدم
در دیده‌ی هر عاشق او بود همه لایق
دلدار دل افکاران غم‌خوار جگرخواران
مطلوب دل در هم او یافتم از عالم

دیدم همه پیش و پس، جز دوست ندیدم کس
آرام دل غمگین جز دوست کسی مگزین
دیدم گل بستان ها ، صحرا و بیابان ها
هان! ای دل دیوانه، بخرام به میخانه
در میکده و گلشن، می‌نوش می روشن
در میکده ساقی شو، می در کش و باقی شو

در چشم نکورویان زیبا همه او دیدم
وندر نظر وامق عذرا همه او دیدم
یاری ده بی‌پاران، هر جا همه او دیدم
مقصود من پر غم ز اشیا همه او دیدم
او بود، همه او، بس، تنها همه او دیدم
فی‌الجمله همه او بین، زیرا همه او دیدم
او بود گلستان ها ، صحرا همه او دیدم
کاندر خم و پیمانہ پیدا همه او دیدم
میوی گل و سوسن، کاینها همه او دیدم
جویای عراقی شو، کو را همه او دیدم

آن بخت کو که بر در تو باز بگذرم؟

آن بخت کو که بر در تو باز بگذرم؟
وآن دولت از کجا که تو بازایی از درم؟

عراقی

نگذاشت روزگار که گردد میسر
باری، بیا، که با تو دمی خوش برآورم
نایافته مراد ز کوی تو بگذرم
از دست جور تو نه همانا که جان برم
مگذار هجر را که نهد پای بر سرم
از لطف تو که یاد کند بار دیگرم

می‌خواستم که با تو برآرم دمی به کام
از عمر من کنون چو نمانده است هم دمی
جانا، روا مدار که با دیده‌ی پر آب
زین گونه سرکشی که تو آغاز کرده‌ای
دست غم تو بس که مرا پایمال کرد
با وصل همه بگو که: عراقی از آن ماست

تا کی از دست تو خونابه خورم؟

رحمتی، کز غم خون شد جگرم
دم به دم از غم تو زارترم
از کف انده تو جان بیرم
چون سگان بر سر کویت گذرم؟
دشمن آسا مکن از در، بدرم
تا مگر بر رخت افتد نظرم
کی توانم که به رویت نگرم؟
نامد از تو که بیرسی خیرم؟
که: غم کار عراقی بخورم

تا کی از دست تو خونابه خورم؟
لحظه لحظه بترم، دور از تو
نه همانا که درین واقعه من
چه شود گر بگذری تا من
آدم بر درت از دوستیت
دم به دم گرد درت خواهم گشت
خود چنین غرقه به خون در، که منم
تا من از خاک درت دور شدم
کرمت نیز نگفت از سر لطف

چه خوش بودی، دریغا، روزگارم؟

اگر با من خوشستی غمگسارم
کنون کز دست بیرون شد نگارم

چه خوش بودی، دریغا، روزگارم؟
به آب دیده دست از خود بشویم

عراقی

تویی از جمله خوبان اختیارم
عجب نبود که جان را دوست دارم
پریشان تر ز زلف توست کارم
بین چون باشد آرام و قرارم؟
نشسته بر سر ره چون غبارم
مگر روزی سر از جیبت برآرم
که من با تو درین اندیشه یارم

نگارا، بر تو نگزینم کسی را
مرا جانی، که می‌دارم تو را دوست
مرا تا کار با زلف تو باشد
مرا کرامت زلف تو باشد
به بوی آنکه دامان تو گیرم
در آویزم به دامان تو یک شب
عراقی، دامن او گیر و خوش باش

چه خوش بودی، دریغا، روزگارم؟

اگر در من نکه کردی نگارم
بپرسیدی دمی حال فگارم
به کام دشمنان شد روزگارم
چو می‌داند که او را دوست دارم؟
عزیزان، بنگرید: آخر چه خوارم؟
چو شب تیره شده است این روزگارم
نه غمخواری که باشد غمگسارم
که تا از جیب محنت سر برآرم
که هم با تو درین تیمار یارم

چه خوش بودی، دریغا، روزگارم؟
بیدی گر فراقش چونم آخر
نکرد آن دوست از من یاد روزی
چرا خواهد به کام دشمنانم
عزیزی بودم اول بر در او
فرو شد روز من بی‌مهر رویش
نه دلداری که باشد مونس دل
نمی‌دانم که دامان که گیرم؟
عراقی، دامن غم گیر و خوش باش

بر من نظری کن، که منت عاشق زارم

دلدار و دلارام به غیر از تو ندارم
بی‌روی تو گل‌های چمن خار شمارم

بر من نظری کن، که منت عاشق زارم
تا خار غم عشق تو در پای دلم شد

عراقی

نی طاقت آن تا ز غمت صبر توان کرد
تا شام درآید، ز غمت، زار بگریم
کم کن تو جفا بر دل مسکین عراقی

نی فرصت آن تا نفسی با تو برآرم
باشد که به گوش تو رسد ناله‌ی زارم
ورنه، به خدا، دست به فریاد برآرم

نگارا، بی تو برگ جان ندارم

نگارا، بی تو برگ جان ندارم
به امید خیالت می‌دهم جان
مرا گفתי که: فردا روز وصل است
دلم دربند زلف توست، ورنه
نیاید جز خیالت در دل من
غمت هر لحظه جان می‌خواهد از من
خیالت با دل من دوش می‌گفت
لب شیرین تو گفتم: ز من پرس
وگر لطف خیال تو باشد

سر کفر و غم ایمان ندارم
وگر نه طاقت هجران ندارم
امید زیستن چندان ندارم
سر سودای بی‌پایان ندارم
بخر یوسف، سر زندان ندارم
چه انصاف است؟ چندین جان ندارم
که: این درد تو را درمان ندارم
که من با تو بگویم کان ندارم
عراقی را چنین حیران ندارم

هر زمان جوری ز خوبان می‌کشم

هر زمان جوری ز خوبان می‌کشم
خون دل هر دم دگرگون می‌خورم
باز دست غم گریبانم گرفت

هر نفس دردی ز دوران می‌کشم
جام غم هر شب دگرسان می‌کشم
گرچه بر افلاک دامان می‌کشم

عراقی

جور دلدار و جفای روزگار
از پی عشق پری رخساره‌ای
جور بین، کز دست دوران دم به دم
چون ننالم از جفای ناکسان؟
تا نباید دیدنم روی رقیب
با خیال دوست همدم می‌شوم
تن چو سوزن کرده‌ام، تا روز و شب
نازینیا، ناز کن بر جان من
از تو چیزی دیده‌ام ناگفتنی
گرچه دشوار است، آسان می‌کشم
زحمتی هر دم ز دیوان می‌کشم
ساعر پر زهر هجران می‌کشم
کین همه بیداد ازیشان می‌کشم
هر نفس سر در گریبان می‌کشم
وز لب او آب حیوان می‌کشم
مهر او در رشته‌ی جان می‌کشم
ناز تو چندان که بتوان می‌کشم
وبن همه محنت پی آن می‌کشم

ای راحت روانم، دور از تو ناتوانم

ای راحت روانم، دور از تو ناتوانم
این هم روا ندارم کایی برای جانی
بگذار تا بمیرم در آرزوی رویت
دارم بسی شکایت چون نشنوی چه گویم؟
گیرم که من نگویم لطف تو خود نگوید :
ای بخت خفته، برخیز، تا حال من ببینی
ای دوست گاهگاهی میکن به من نگاهی
بر من همای وصلت سایه از آن نیفکند
ای طرفه‌تر که دایم تو با منی و من باز
کس دید تشنه‌ای را غرقه در آب حیوان
زان دم که دور ماندم از درگهت نگفتی :
هرگز نگفتی، ای جان، کان خسته را بپرسم
اکنون سزد ، نگارا، گر حال من بپرسی
بر دست باد کویت بوی خودت فرستی
باری، عراقی این دم بس ناخوش است و در هم
باری، بیا که جان را در پای تو فشانم
بگذار تا برآید در آرزوت جانم
بی روی خوبت آخر تا چند زنده مانم؟
بیهوده قصه‌ی خود در پیش تو چه خوانم؟
کین خسته چند نالد هر شب بر آستانم؟
وی عمر رفته، بازآ، تا بشنوی فغانم
آخر چو چشم مستت من نیز ناتوانم
کز محنت فراق پوسیده استخوانم
چون سایه در پی تو گرد جهان دوانم
جاننش به لب رسیده از تشنگی؟ من آنم
کاخر شکسته‌ای بد، روزی بر آستانم
وز محنت فراقش یک لحظه وارهانم
یادم کنی، که این دم دور از تو ناتوانم
تا بوی جان فرایت زنده کند روانم
حال دلش دگر دم، تا چون شود، چه دانم؟

عراقی

جانا، نظری که ناتوانم

بخشا، که به لب رسید جانم	جانا، نظری که ناتوانم
بشتاب، که سخت ناتوانم	دریاب، که نیک دردمندم
آخر به چه روی زنده مانم؟	من خسته که روی تو نیبم
تعجیل مکن که اندر آنم	گفتی که: بمردی از غم ما
تا بر سر کوت جانفشانم	اینک به در تو آمدم باز
از خاک در تو بازمانم	افسوس بود که بهر جانی
بی دوست به کام دشمنانم	مردن به از آن که زیست باید
چون از پی سود در زیانم؟	چه سود مرا ز زندگانی
جز درد دلی کزو بجانم	از راحت این جهان ندارم
زان دستخوش غم جهانم	بنهادم پای بر سر جان
بیرون شد کار می ندانم	کاریم فتاده است مشکل
خود را به چه حيله وارهانم؟	درمانده شدم، که از عراقی

کجایی، ای دل و جانم، که از غم تو بجانم

بیا، که بی رخ خوب تو پیش می نتوانم	کجایی، ای دل و جانم، که از غم تو بجانم
تو خود بگوی که: بی تو چگونه زنده بمانم؟	بیا، ببین، نه همانا که زنده خواهم ماندن
ز جان امید بریده؟ ز دوری تو چنانم	چگونه باشد در دام مانده حیران صید
جفات تا به من غمزده چه کرد؟ چه دانم؟	هوات تا ز من دلشده چه برد؟ چه گویم

عراقی

سپرد آن به کف صد بلا و رنج روانم
که: پای پیشترک نه، ز خویشتن برهانم
ز جانبی ستمت گفت: غم مخور که در آنم
ندیده سیر رخ تو، برای او نگرانم

ببرد این دل و اندر میان بحر غم افگند
بلا به پیش خیال تو گفت دوش دل من
ز گوشه‌ای غم تو گفت: می‌خورم غم کارت
درین غمم که: عراقی چگونه خواهد مردن؟

دلی یا دلبری، یا جان و یا جانان، نمی‌دانم

همه هستی تویی، فی‌الجمله، این و آن نمی‌دانم
بجز تو در همه گیتی دگر جانان نمی‌دانم
بجز سودای وصل تو میان جان نمی‌دانم
چه بازم در ره عشقت؟ که جان شایان نمی‌دانم
کجا افتاد آن مجنون، درین دوران؟ نمی‌دانم
چه می‌خواهد ازین مسکین سرگردان؟ نمی‌دانم
چه می‌خواهی ازین مسکین سرگردان؟ نمی‌دانم
و گر قصد دگر داری، من این و آن نمی‌دانم
شکستی عهد، یا هستی بر آن پیمان؟ نمی‌دانم
مرا یک موی بر تن نیست کت خواهان نمی‌دانم
چرا شد قسمت بختم ز تو حرمان؟ نمی‌دانم
چرایی از من حیران چنین پنهان؟ نمی‌دانم
چرا درد دل خود را دگر درمان نمی‌دانم؟
کجا جویم تو را آخر من حیران؟ نمی‌دانم
نمی‌دانم چه می‌بینم من نادان؟ نمی‌دانم
ولیکن آفتابی یا مه تابان؟ نمی‌دانم
رها خواهم شدن یا نی، ازین زندان؟ نمی‌دانم

دلی یا دلبری، یا جان و یا جانان، نمی‌دانم
بجز تو در همه عالم دگر دلبر نمی‌بینم
بجز غوغای عشق تو درون دل نمی‌یابم
چه آرم بر در وصلت؟ که دل لایق نمی‌افتد
یکی دل داشتیم پر خون شد آن هم از کفم بیرون
دلم سرگشته می‌دارد سر زلف پریشانت
دل و جان مرا هر لحظه بی جرمی بیزاری
اگر مقصود تو جان است، رخ بنما و جان بستان
مرا با توسل پیمانی، تو با من کرده‌ای عهده‌ی
تو را یک ذره سوی خود هواخواهی نمی‌بینم
چه بی‌روزی کسم، یارب، که از وصل تو محرومم!
چو اندر چشم هر ذره، چو خورشید آشکارایی
به امید وصال تو دلم را شاد می‌دارم
نمی‌یابم تو را در دل، نه در عالم، نه در گیتی
عجب‌تر آنکه می‌بینم جمال تو عیان، لیکن
همی‌دانم که روزوشب جهان روشن به روی توسل
به زندان فراق در، عراقی پایبندم شد

عراقی

با من دلشده گر یار نسازد چه کنم؟

با من دلشده گر یار نسازد چه کنم؟
بر من آن است که با فرقت او می‌سازم
جانم از آتش غم سوخت، نگویید آخر
خود گرفتم که سر اندر ره عشقش بازم
یاد ناورد ز من هیچ و نپرسید مرا
چند گویند مرا: صبر کن از لشکر غم؟
من بدان فخر کنم کز غم او کشته شوم
دل غمگین مرا گر نوازد چه کنم؟
وصلش ار با من بیچاره نسازد چه کنم؟
تا غمش یک نفسم جان نگدازد چه کنم؟
با من آن یار اگر عشق نبازد چه کنم؟
باز یک بارگیم پست نسازد چه کنم؟
بر من از گوشه‌ی ناگاه بتازد چه کنم؟
گر عراقی به چنین فخر ننازد چه کنم؟

شاید که به درگاه تو عمری بنشینم

شاید که به درگاه تو عمری بنشینم
دریاب که از عمر دمی بیش نمانده است
فریاد! که از هجر تو جانم به لب آمد
دارم هوس آنکه ببینم رخ خوبت
آن رفت، دریغا! که مرا دین و دلی بود
از بهر عراقی، به درت آمده‌ام باز
در آرزوی روی تو، وانگاه ببینم
بشتاب، که اندر نفس باز پسینم
هیئات! که دور از تو همه ساله چنینم
پس جان بدهم، نیست تمنی بجز اینم
از دولت عشق تو نه دل ماند و نه دینم
فرمای جوابی، بروم یا بنشینم؟

شود میسر و گویی که در جهان بینم؟

شود میسر و گویی که در جهان بینم؟
به گوش دل سخن دلگشای تو شنوم؟
اگر چه در خور تو نیستم، قبولم کن
به سوی من گذری کن، که سخت مشتاقم
که باز با تو دمی شادمانه بنشینم؟
به چشم جان رخ راحت فزای تو بینم؟
اگر بدم و اگر نیک، چون کنم؟ اینم
به حال من نظری کن که، سخت مسکینم

عراقی

ز بود من اثری در جهان نبودی، گر
بدان خوشم که مرا جان به لب رسید، آری
امید وصل ندادی همیشه تسکینم
ازان سبب دو لب توست جان شیرینم

نیست کاری به آنم و اینم

نیست کاری به آنم و اینم
صبر از تو نکرد دل، والله
سخنی، کز تو بشنود گوشم
در جهان گر دل از تو بردارم
کرمی کن، گرم بخواهی کشت
با عراقی، که عاجز غم توست
صنع پروردگار می بینم
نیست پروای عقلم و دینم
خوشر آید ز جان شیرینم
خود که بینم، که بر تو بگزینم؟
هم بدان ساعدان سیمینم
خرده گیری مکن، که مسکینم

مرا جز عشق تو جانی نمی بینم نمی بینم

مرا جز عشق تو جانی نمی بینم نمی بینم
ز خود صبری و آرامی نمی یابم نمی یابم
ز روی لطف بنما رو، که دردی را که من دارم
بیا، گر خواهیم دیدن که دور از روی خوب تو
بگیر، ای یار، دست من، که در گردابی افتادم
ز راه لطف و دلداری، بیا، سامان کارم کن
عراقی را به درگاہت رهی بنما، که در عالم
دلَم را جز تو جانانی نمی بینم نمی بینم
ز تو لطفی و احسانی نمی بینم نمی بینم
بجز روی تو درمانی نمی بینم نمی بینم
بقای خویش چندانی نمی بینم نمی بینم
که آن را هیچ پایانی نمی بینم نمی بینم
که خود را بی تو سامانی نمی بینم نمی بینم
چو او سرگشته حیرانی نمی بینم نمی بینم

بر در یار من سحر مست و خراب می روم

عراقی

جام طرب کشیده‌ام، ز آن به شتاب می‌روم
وقت سحر به کوی او بهر جواب می‌روم
تا دهد از کرشمه‌ام باز شراب، می‌روم
تا کشم از دو لعل او باده‌ی ناب می‌روم
از پی آن کشش دگر، همچو ذباب می‌روم
لیک ز شرم روی او بسته نقاب می‌روم
خاک رهم، رواست گر بر سر آب می‌روم
در هوس خیال او باز به خواب می‌روم
بر سر آب چشم خود همچو حباب می‌روم
گر تو خطا گمان بری راه صواب می‌روم
مست و خراب آمدم، مست و خراب می‌روم

بر در یار من سحر مست و خراب می‌روم
ساغری از می لبش دوش سال کرده‌ام
از می ناب جزع او گرچه خراب گشته‌ام
بر سر خوان درد او درد بسی کشیده‌ام
جذبه‌ی حسن دلکشش می‌کشدم به سوی خود
برقع تن ز شوق او پیش رخسار گشادمی
در سر باده می‌کنم هستی خویش هر زمان
شحنه‌ی عشق هر شبی بر کندم ز خواب خوش
شاید اگر هوای او می‌کشدم، که در رهش
بیخود اگر ز صومعه بر در می‌کده روم
نیست مرا ز خود خبر، بیش ازین که: در جهان

من آن قلاش و رند بی‌نوایم

که در رندی مغان را پیشوایم
حریف پاکباز کم دغایم
نه مرد زرق و سالوس و ریایم
همه ز نار شد بند قبايم
که هر دم سوی میخانه گرایم؟
که یک دم با حریفان خوش برآیم
درین وحشت سرا تا چند پایم؟
از آنم کاندین وحشت سرایم
به صد خواری، که رند ناسزایم
درون بتکده کردند جایم
بریدند، ای دریغا، دست و پایم
نه ره پیدا کنون، نه رهنمایم
فتاده بر در لطف خدایم

من آن قلاش و رند بی‌نوایم
گدای درد نوش می پرستم
ز بند زهد و قرابی برستم
ردا و طیلسان یکسو نهادم
مگر خاکم ز میخانه سرشتند
کجایی، ساقیا، جامی به من ده
مرا برهان ز خود، کز جان به جانم
زمانی شادمان و خوش نبودم
مرا از درگه پاکان براندند
برون کردندم از کعبه به خواری
درین ره خواستم زد دست و پایم
بماندم در بیابان تحیر
امید از هر که هست اکنون بریدم

عراقی

که پیوسته ز یار خود جدایم
عراقی گر کند از کف رهایم

از آن است این همه بیداد بر من
ز بیداد زمانه وارهم من

ما چو قدر وصلت، ای جان و جهان، نشناختیم

لاجرم در بوته‌ی هجران تو بگذاختیم
سوز دل را مرهم از مژگان دیده ساختیم
جان ما خون گشت و دل در موج خون انداختیم
بشنو این سازی که ما از خون دل بنواختیم
عمر ما، افسوس، بگذشت و تو را نشناختیم
بر بساط راستی نزد وفا کژ باختیم
از طرب فارغ شدیم و با غمت پرداختیم

ما چو قدر وصلت، ای جان و جهان، نشناختیم
ما که از سوز دل و درد جدایی سوختیم
بسکه ما خون جگر خوردیم از دست غمت
در سماع دردمندان حاضر آ، یارا، دمی
عمری اندر جست و جوی دست و پای می‌زدیم
زان چنین ماندیم اندر ششدر هجرت، که ما
چون عراقی با غمت دیدیم خوش، ما همچو او

ما دگر باره توبه بشکستیم

وز غم نام و ننگ وارستیم
کمر عاشقانه بر بستیم
نفسی عاشقانه بنشستیم
وز دو چشمش خمار بشکستیم
کر می لعل یار سر مستیم
از طرب، ذره‌وار، بر جستیم
تا بدان آفتاب پیوستیم
از عراقی چو مهر بگسستیم
کین زمان نیستیم یا هستیم؟

ما دگر باره توبه بشکستیم
خرقه‌ی صوفیانه بدریدیم
در خرابات با می و معشوق
از می لعل یار سرمستیم
شاید ار شور در جهان فگنیم
چون بدیدیم آفتاب رخس
چنگ در دامن شعاع زدیم
ذره بودیم، آفتاب شدیم
این همه هست، خود نمی‌دانیم

عراقی

افسوس! که باز از در تو دور بماندیم

افسوس! که باز از در تو دور بماندیم
گشتیم دگر باره به کام دل دشمن
ماتم زدگانیم، بیا، زار بگرییم
خورشید رخت بر سر ما سایه نیفکند
از بوی خوشت زندگی یافته بودیم
روشن نشد این خانه‌ی تاریک دل ما
ناخورده یکی جرعه ز جام می وصلت
هیئات! که از وصل تو مهجور بماندیم
کز روی تو، ای دوست، چنین دور بماندیم
بر بخت بد خویش، که از سور بماندیم
بی روز رخت در شب دیچور بماندیم
واکنون همه بی‌بوی تو رنجور بماندیم
از شمع رخت، تا همه بی‌نور بماندیم
بنگر، چو عراقی، همه مخمور بماندیم

گر چه ز جهان جوی نداریم

گر چه ز جهان جوی نداریم
زان جا که حساب همت ماست
خود با دو جهان چکار ما را؟
کی صید جهان شویم؟ چون ما
در دل همه مهر او نویسیم
این خود همه هست، بر در او
ما خود خجلیم از رخ یار
از کرده‌ی خود سیاه‌رویم
رویش به کدام چشم بینیم؟
ما در خور او نه‌ایم، لیکن
ای دوست، گناه ما همین است
باری، به نظاره‌ای برون آی
بر بوی نظاره‌ی جمالت
یک ره بنگر سوی عراقی
هم سر به جهان فرو نیاریم
عالم همه حبه‌ای شماریم
ما شیفته‌ی یکی نگاریم
در بند کمند زلف یاریم
بر جان همه عشق او نگاریم
از خاک بتر هزار باریم
با آنکه ز عشق زار زاریم
وز گفته‌ی خویش شرمساریم
وصلش به چه روی چشم داریم؟
با این همه هم امیدواریم
کز دیده و جانت دوست داریم
بنگر که: چگونه جان سپاریم
دیری است که ما در انتظاریم
بنگر که: چگونه جان سپاریم

عراقی

ما، کاندہ تو نیاز داریم

ما، کاندہ تو نیاز داریم
شادان به غم تو چون نباشیم؟
با سوز تو از چه رو نسازیم؟
تیمار تو گر چه جان بکاهد
سر بر قدمت نهیم روزی
جانبازی ما عجب نباشد
گر جان برود، چه باک ما را؟
دریاب، کز آتش فراق
بنما، که در انتظار رویت

دست از تو چگونه باز داریم؟
کز سوز غم تو ساز داریم
چون لطف تو چاره ساز داریم
از جانش، چو جان، نیاز داریم
چون همت سرفراز داریم
چون ما دل عشقباز داریم
جانا، چو تو دلنواز داریم
اندیشه‌ی جان‌گداز داریم
پیوسته دو چشم باز داریم

من که هر لحظه زار می‌گیرم

من که هر لحظه زار می‌گیرم
دلبری بود در کنار مرا
از غم غمگسار می‌نالم
دوش با شمع گفتم از سر سوز
ماتم بخت خویش می‌دارم
با چنین خنده گریه‌ی تو ز چیست؟
داشتم، گفت: دلبری شیرین
چون عراقی حدیث او بشنید

از غم روزگار می‌گیرم
کرد از من کنار، می‌گیرم
وز فراق نگار می‌گیرم
که: من از عشق یار می‌گیرم
زان چنین سوکوار می‌گیرم
کز تو بس دل فگار می‌گیرم
زو شدم دور، زار می‌گیرم
زارتر من ز پار می‌گیرم

گر ز شمعت چراغی افروزیم

عراقی

گر ز شمع چراغی افروزیم
در غمت دود آن به عرش رسد
آفتاب جمال بر ما تاب
تا بینیم روی خوبت را
مایه‌ی جان و دل براندازیم
همچو طفلان به مکتب حسنت
در غم عشق اگر رود سر ما
خرمن خویش را بدان سوزیم
آتشی، کز درون برافروزیم
زانکه ما بی‌رخت سیه روزیم
از دو عالم دو دیده بردوزیم
به ز عشقت چه مایه اندوزیم؟
ابجد عشق را بیاموزیم
ای عراقی، برو، که بهروزیم

گر چه دل خون کنی از خاک درت نگریم

گر چه دل خون کنی از خاک درت نگریم
گذری کن، که مگر با تو دمی بنشینیم
مشت خاکیم به خون جگر آغشته همه
هم بسوزیم ز تاب رخ تو ناگاهی
بیم آن است که در خون جگر غرق شویم
تا دل گمشده را بر سر کویت یابیم
نیک و بد زان توایم، با دگریمان مگذار
راه ده باز، که نزد تو پناه آوردیم
جز تو فریادرسی کو که درو آویزیم؟
نظری کن که خوشی از سر و جان برخیزیم
از چنین خاک درین راه چه گرد انگیزیم؟
همچو پروانه ز شمع ارچه بسی پرهیزیم
بسکه بر خاک درت خون جگر می‌ریزیم
همه شب تا به سحر خاک درت می‌بیزیم
با تو آمیخته‌ایم، با دگری نامیزیم
بو که از دست عراقی نفسی بگریزیم

ناخورده شراب می‌خروشیم

ناخورده شراب می‌خروشیم
از بی‌خبری خبر نداریم
تا چند پزیم دیگ سودا؟
دل مرده، برون کشیم خرقة
این زهد مزوری که ما راست
با آنکه به ما نمی‌شود راست
بنگر چه کنیم؟ اگر بنوشیم
پس بیهده ما چه می‌خروشیم؟
کز خامی خویشتن بجوشیم
وز ماتم دل پلاس پوشیم
کس می‌نخرد، چه می‌فروشیم؟
این کار، ولیک هم بکوشیم

عراقی

باشد که ز جام وصل جانان
شب خوش بودیم بی‌عراقی
یک جرعه به کام دل بنوشیم
امروز در آرزوی دوشیم

ناخورده شراب می‌خروشیم

ناخورده شراب می‌خروشیم
آنگاه شنو خروش مستان
خود تا چه کنیم؟ اگر بنوشیم
این لحظه هنوز ما خموشیم
از خامی خویش چند جوشیم؟
پس بیهده ما چه می‌فروشیم؟
یاران همه مست و ما به هوشیم
هیئات! که باز چون خروشیم؟
لیکن چه کنیم؟ هم بکشیم
امروز در آرزوی دوشیم

خیزید، عاشقان، نفسی شور و شر کنیم

خیزید، عاشقان، نفسی شور و شر کنیم
از تاب سینه آتشی اندر جگر زنیم
وز های و هو، جهان همه زیر و زبر کنید
وز آب دیده سینه‌ی تفسیده تر کنیم
خاکستر جهان همه بر فرق سر کنیم
نالہ ز درد دل همه شب تا سحر کنیم
تا کی وجوه شام ز خون جگر کنیم؟
زین بخت خفته را دمی از خواب برکنیم
نعره‌زنان به پیش سرایش گذر کنیم
نعره ز جان زنیم، همه روز تا به شب
تا چند چاشت ما همه از خوان غم بود؟
آهی برآوریم، سحرگه، ز سوز دل
زاری کنان به درگه دلدار خود رویم

عراقی

دزدیده آن نفس به رخ او نظر کنیم
گر زو رها شویم، سخن مختصر کنیم

باشد که یک نفس نظری سوی ما کند
آن لحظه از عراقی، باشد که وارهم

خیز، تا قصد کوی یار کنیم

گذری بر در نگار کنیم
وز غمش ناله‌های زار کنیم
رمزکی چند آشکار کنیم
به کف وصل در سپار کنیم
گله از بخت و روزگار کنیم
ترک تدبیر و اختیار کنیم
دست با دوست در کنار کنیم
ما به شکرانه جان نثار کنیم
گر نمیریم پس چه کار کنیم
روی در روی غمگسار کنیم

خیز، تا قصد کوی یار کنیم
روی در خاک کوی او مالیم
به زبانی، که بیدلان گویند
هجر او را، که جان ما خون کرد
حاش لله کزو کنیم گله!
ما، اگر بر مراد او سازیم
زود پا در بساط وصل نهیم
چون لب یار شکرافشان شد
عشق رویش چو پرده برگیرد
از عراقی چو رو بگردانیم

تا کی از دست فراق تو ستم‌ها بینیم؟

هیچ باشد که تو را بار دگر واپینیم
جان فشانیم، اگر آن رخ زیبا بینیم
چه شود گر بگذاری تو دمی ما بینیم؟
از فراق تو بگو: چند بلاها بینیم؟
نیست ممکن که جمال تو در آنجا بینیم
تا بود کان دل گم‌کرده‌ی خود واپینیم

تا کی از دست فراق تو ستم‌ها بینیم؟
دل دهیم، از سر زلف تو چو بویی یابیم
روی خوب تو که هر دم دگران می‌بینند
ما که دور از تو ز هجرانت به جان آمده‌ایم
خورد زنگار غمت آینه‌ی دل به فسوس
گم شد آخر دل ما، بر در تو آمده‌ایم

عراقی

گر بیابیم دلی، بر سر کویت یابیم
روی بنمای، که امروز ندیدیم رخت
ور بینیم رخی، در دل بینا بینیم
ای بسا حسرت و اندوه که فردا بینیم!
تا عراقی بنمیرد نه همانا بینیم
روی زیبای تو، ای دوست، به کام دل خویش

ز غم زار و حقیرم، با که گویم؟

ز غم زار و حقیرم، با که گویم؟
ز هجر یار گریانم، ندانم
ز جورش در فغانم، چند نالم؟
مرا از خود جدا دارد نگاری
به بوی وصل او عمرم به سر شد
شب و روز آتش سودای عشقش
مرا خلقان توانگر می‌شمارند
چنان سوزد مرا تاب غم او
هر آن غم، کز فراقش بر من آید
به فریادم شب و روز از عراقی
ز غصه می‌بمیرم، با که گویم؟
که دامان که گیرم؟ با که گویم؟
گذشت از حد نفیرم، با که گویم؟
که نیست از وی گزیرم، با که گویم؟
فراقش کرد پیرم، با که گویم؟
همی سوزد ضمیرم، با که گویم؟
من مسکین فقیرم، با که گویم؟
که گویی در سعیرم، با که گویم؟
به دیده می‌پذیرم، با که گویم؟
به دست او اسیرم، با که گویم؟

ز دلتنگی به جانم با که گویم؟

ز دلتنگی به جانم با که گویم؟
ز تنهایی ملولم، چند نالم؟
به عالم در، ندارم غمگساری
ز غصه صد هزاران قصه دارم
چو مرغ نیم بسمل در غم یار
ز غصه ناتوانم، با که گویم؟
ز بی‌یاری به جانم، با که گویم؟
نمی‌دارم، ندانم با که گویم؟
ولی پیش که خوانم؟ با که گویم؟
میان خون تپانم، با که گویم؟

عراقی

فتاده چون بود در دام صیدی؟
به کام دوستان بودم، کنون باز
مرا از زندگانی نیست سودی
همه بیداد بر من از عراقی است
ز محنت همچنانم، با که گویم؟
به کام دشمنانم، با که گویم؟
ز هستی در زیانم، با که گویم؟
ز بودش در فغانم، با که گویم؟

ای دوست، بیا، که ما تورایم

ای دوست، بیا، که ما تورایم
رخ بازنمای، تا ببینیم
هر چند نه‌ایم در خور تو
چون بی‌تو نه‌ایم زنده یک دم
چون عکس جمال تو ندیدیم
آن کس که ندیده روی خوبت
ماییم کنون و نیم جانی
تا دور شدیم از بر تو
بس لایق و در خوری تو ما را
آنچ از تو سزد به جای ما کن
هم زان توایم، هر چه هستیم
از عشق رخ تو چون عراقی
بیگانه مشو، که آشنایم
در بازگشای، تا درآیم
لیکن چه کنیم؟ مبتلایم
پیوسته چرا ز تو جداییم؟
بر روی تو شیفته چراییم؟
در حسرت تو بمرد، ماییم
بپذیر ز ما، که بی‌نوایم
دور از تو همیشه در بلایم
هر چند که ما تو را نشاییم
نه آنچه که ما بدان سزاییم
گر محتشمیم و گر گداییم
هر دم غزلی دگر سراییم

بیا، ای دیده، تا یک دم بگریم

بیا، ای دیده، تا یک دم بگریم
دمی بر جان پر حسرت بمویم
گهی از درد بی‌درمان بنالیم
دل ما مرد، بر تن خوش بمویم
چو کار از دست رفت، این گریه‌ی ما
نیم چون خوشدل و خرم بگریم
زمانی بر دل پر غم بگریم
گهی از زخم بی‌مرهم بگریم
چو عیسی رفت، بر مریم بگریم
ندارد هیچ سودی، هم بگریم

عراقی

خوشا آن دم که با ما یار خوش بود
نشد جان محرم اسرار جانان
تن بیمار ما درهم شد از غم
ز عمر ما دوسه دم ماند باقی
عراقی را کنون ماتم بداریم

کنون در حسرت آن دم بگرییم
بر آن محروم نامحرم بگرییم
بر آن بیچاره‌ی درهم بگرییم
بیا، کین یک دو دم بر هم بگرییم
بر آن مسکین درین ماتم بگرییم

تا کی همه مدح خویش گوئیم؟

تا کی همه مدح خویش گوئیم؟
بر خیره قصیده چند خوانیم؟
ای دیده بیا، که خون بگرییم
ما را چو به کام دشمنان کرد
نگذاشت که با سگان کویش
دانم که روا ندارد آن خود
زین به نبود، کز آب دیده
گردی است به راه در، عراقی

تا چند مراد خویش جوئیم؟
بیهوده فسانه چند گوئیم؟
وی بخت، بیا، که خوش بموئیم
آن یار که دوستدار اوئیم
گرد سر کوی او بپوئیم
کز باغ رخس گلی ببوئیم
خیزیم و گلیم خود بشوئیم؟
آن گرد ز راه خود بروئیم

شهری است بزرگ و ما دروئیم

شهری است بزرگ و ما دروئیم
بویی به مشام ما رسیده است
بازیچه مدان، تو خواجه، ما را
چوگان حیات تا بخوردیم
تا خوی صفات او گرفتیم

آبی است حیات و ما سبوئیم
ما زنده بدان نسیم و بوئیم
ما از صفت جلال اوئیم
در راه به سر دوان چو گوئیم
نشناخت کسی که در چه خوئیم؟

عراقی

می‌گفت عراقی از سر سوز : ما نیز برای گفت و گویم

بگذر ای غافل ز یاد این و آن

بگذر ای غافل ز یاد این و آن
تا فراموشت نگردد غیر حق
چون فراموشت شد آنچه دون است
خود نیابی چاشنی ذکر دوست
چون ز خود وز یاد خود فازغ شوی
بگذری از ذکر اسماء و صفات
ذکر جانت را فراگیرد چنانک
واله و مدهوش کردی آن نفس
هر چه خواهی آن زمان یابی ازو
این چنین دولت نخواهی تو مگر
یاد ناید هیچ گونه حق تو را
ای عراقی، غیر یاد او مکن

یاد حق کن تا بمانی جاودان
در حقیقت نیستی ذاکر، بدان
ذاکری، گرچه بجنابانی زبان
تا کنی یاد خود و سود و زیان
شاهد مذکور گردی بی گمان
چون شود مذکور جانت را عیان
نایدت یاد از دل و جان و روان
در جمال لایزالی، بی نشان
خود کسی خود را نخواهد آن زمان
بر کنی دل را ز یاد این و آن
تا تو یاد آری ز یار و خان و مان
تا مگر یاد آیدت با ذاکران

مبتلای هجر یارم، الغیث ای دوستان

مبتلای هجر یارم، الغیث ای دوستان
می‌تیم چون مرغ بسمل در میان خاک و خون
از فراق خویش همچون دشمنانم می‌کشد
دیده‌اید آخر که چون بودم عزیز در گهش؟
غصه‌های نامرادی می‌کشم از دست او

از فراقش سخت زارم، الغیث ای دوستان
ننگرد در من نگارم، الغیث ای دوستان
زانکه او را دوست دارم، الغیث ای دوستان
بنگرید اکنون چه خوارم؟ الغیث ای دوستان
زهره نه کهی برآرم، الغیث ای دوستان

عراقی

هم چنین یار است یارم، الغیث ای دوستان
روزگاری می‌گذارم، الغیث ای دوستان
با کسی گفتن نیارم، الغیث ای دوستان
غم فرستد یادگارم، الغیث ای دوستان
کز فراقش سوکوآرم؟ الغیث ای دوستان
کز پی او شرمسارم الغیث ای دوستان

یاد نارد از من مسکین، نپرسد حال من
هم به نگذارد مرا تا با سگان کوی او
قصه‌ها دارم ز جور او میان جان نهران
جان فرستم تحفه نزد یار و نپذیرد ز من
باز پرسد از من بیچاره‌ی ماتم زده
یار من باشید، کز ننگ عراقی وارهم

مقصود دل عاشق شیدا همه او دان

مطلوب دل وامق و عذرا همه او دان
زیبایی هر چهره‌ی زیبا همه او دان
فریادرس بی‌کس تنها همه او دان
در دیده‌ی هر دلشده پیدا همه او دان
یا هیچ مدان در دو جهان، یا همه او دان
گلزار و گل و لاله و صحرا همه او دان
پیش و پس و راست و چپ و بالا همه او دان
بایست، عراقی، و تمنا همه او دان

مقصود دل عاشق شیدا همه او دان
بینایی هر دیده‌ی بینا همه او بین
یاری ده محنت زده مشناس جز او کس
در سینه‌ی هر غمزده پنهان همه او بین
هر چیز که دانی جز از او، دان که همه اوست
بر لاله و گلزار و گلت گر نظر افتد
ور هیچ چپ و راست بیننی و پس و پیش
ور آرزویی هست بجز دوست تو را هیچ

در کف جور تو افتادم، تو دان

تن به هجران تو در دادم، تو دان
در کف صد گونه بیدادم، تو دان
لب بیستم، دیده بگشادم، تو دان
بر در لطف فرستادم، تو دان

در کف جور تو افتادم، تو دان
الغیث، ای دوست، کز دست جفات
بر امید آنکه بینم روی تو
دل، که از دیدار تو محروم ماند

عراقی

سالها جستیم، ندیدم روی تو
چون نیم نومید ز امید بهی
گر کسی حالم نداند، گو:مدان
می‌گدازد تابش هجرت مرا
گر ز نام من همی ننگ آیدت
ور همی دانی که شادم ز اندهت
چند نالم، چون عراقی، در غمت؟

از طلب اکنون به استادم، تو دان
بر در امیدت افتادم، تو دان
از همه عالم چو آزادم، تو دان
بر یخ است ای دوست، بنیادم، تو دان
خود میر نامم، که من بادم، تو دان
هم به اندوهی بکن شادم، تو دان
روز و شب در سوز و فریادم، تو دان

رفت کار دل ز دست، اکنون تو دان

رفت کار دل ز دست، اکنون تو دان
دست و پای می‌زدم، تا بود جان
شد دل بیچاره از دست وفات
رفت عمری کم‌دی کاری ز من
نیک نومیدم ز امید بهی
از گل شادی ندیدم رنگ و بوی
چون عراقی را ندادی ره به خود

جان امید اندر تو بست، اکنون تو دان
شد، دریغا! دل ز دست، اکنون تو دان
زیر پای هجر پست، اکنون تو دان
چون که عمرم برنشست، اکنون تو دان
حالم از بد بدتر است، اکنون تو دان
خار غم در جان شکست، اکنون تو دان
گمرهی شد خودپرست، اکنون تو دان

ماهرخان، که داد عشق، عارض لاله رنگشان

ماهرخان، که داد عشق، عارض لاله رنگشان
نالهی زار عاشقان، اشک چو خون بی‌دلان
با دل ریش عاشقان، وه! که چها نمی‌کنند؟
از لب و زلف و خال و خط دانه و دام کرده‌اند

هان! به حذر شوید از غمزه‌ی شوخ و سنگشان
هیچ اثر نمی‌کند در دل همچو سنگشان
ابرو چون کمانشان، غمزه‌ی چون خدنگشان
تا که برین صفت بود، دل که برد ز چنگشان؟

عراقی

در دل ماست چو شکر غصه‌ی چون شرنگشان
از دل و دست ما نشان چشم و دهان تنگشان
دولت بی‌ثباتشان، خوبی بی‌درنگشان
زان که چو برق بگذرد مدت صلح و جنگشان
کاهوی او رمید از آن عادت چون پلنگشان

ما چو شکر گداخته، ز آب غم و عجبتر آنک :
بیش می‌پرس حال من، زآنکه به شرح می‌دهد
غم مخور، ای دل، ار بود یک دو دمی چو دور گل
ابر صفت مریز اشک، از پی هجر و وصلشان
جان عراقی از جهان گشت ملول و بس حزین

ز دل، جانا، غم عشقت رها کردن توان؟ نتوان

ز جان، ای دوست، مهر تو جدا کردن توان؟ نتوان
شد آمد از سر کویت رها کردن توان؟ نتوان
بگویی تو چنین دردی دوا کردن توان؟ نتوان
کنون عمری که فایت شد قضا کردن توان؟ نتوان
که پیش آن رخت جان را فدا کردن توان؟ نتوان
که: با کمتر سگ کویت جفا کردن توان؟ نتوان
در خود را به روی او فرا کردن توان؟ نتوان

ز دل، جانا، غم عشقت رها کردن توان؟ نتوان
اگر صد بار هر روزی برانی از بر خویشم
مرا دردی است دور از تو، که نزد توست درمانش
دریغا! رفت عمر من، ندیدم یک نفس رویت
رسید از غم به لب جانم، رخت بنما و جان بستان
چه گویم با تو حال خود؟ که لطف با تو خود گوید
عراقی گر به درگاهت طفیل عاشقان آید

نگار از سر کویت گذر کردن توان؟ نتوان

به خوبی در همه عالم نظر کردن توان؟ نتوان
ز ملک خویش سلطان را بدر کردن توان؟ نتوان

نگار از سر کویت گذر کردن توان؟ نتوان
چو آمد در دل و دیده خیالت آشنا بنشست

عراقی

قضای آسمانی را دگر کردن توان؟ نتوان
از آن معنی رقیبان را خبر کردن توان؟ نتوان
بجز جان پیش تیر تو سپر کردن توان؟ نتوان
ز تیر غمزه‌ی مستت حذر کردن توان؟ نتوان
ز خون بی‌گناه او را حذر کردن توان؟ نتوان
به پیران سر عراقی را سمر کردن توان؟ نتوان

مرا این دوستی با تو قضای آسمانی بود
چو با ابروی تو چشمم به پنهانی سخن گوید
چو چشم مست خونریز ز مژگان ناوک اندازد
گرفتم خود که بگریزم ز دام زلف دلگیرت
نگویی چشم مستت را، که خون من همی ریزد
بگو با غمزه‌ی شوخت، که رسوای جهانم کرد :

عاشقی دانی چه باشد؟ بی‌دل و جان زیستن

جان و دل بر باختن، بر روی جانان زیستن
ساختن با درد و پس با بوی درمان زیستن
از حیات خود به جانم، چند ازین سان زیستن؟
مرگ خوشتر تا چنین با درد هجران زیستن
نزد تو مردن به از تو دور و حیران زیستن
در میان خاک و خون افتان و خیزان زیستن؟
بی‌دلان را مرگ باشد بی‌تو، ای جان، زیستن
بعد از این بی‌روی خوب یار نتوان زیستن

عاشقی دانی چه باشد؟ بی‌دل و جان زیستن
سوختن در هجر و خوش بودن به امید وصال
تا کی از هجران جانان ناله و زاری کنم؟
بس مرا از زندگانی، مرگ کو، تا جان دهم؟
ای ز جان خوشتر، بیا، تا بر تو افشانم روان
بر سر کویت چه خوش باشد به بوی وصل تو
از خودم دور افگنی، وانگاه گویی: خوش بزی
هان! عراقی، جان به جانان ده، گران جانی
مکن

سهل گفتی به ترک جان گفتن

من بدیدم، نمی‌توان گفتن
کی تواند به ترک جان گفتن؟
تا کی آهسته و نهان گفتن؟

سهل گفتی به ترک جان گفتن
جان فرهاد خسته شیرین است
دوست می‌دارمت به بانگ بلند

عراقی

حیف باشد به هر زبان گفتن؟
که نشاید سخن در آن گفتن؟
کی توانستمی نشان گفتن؟
شد مسلم حدیث جان گفتن

وصف حسن جمال خود خود گوی
تا به حدی است تنگی دهند
گر نبودی کمر، میانت را
ز آرزوی لبث عراقی را

تا توانی هیچ درمانم مکن

هیچ گونه چاره‌ی جانم مکن
درد من می‌بین و درمانم مکن
جز به درد و غصه فرمانم مکن
مبتلای درد هجرانم مکن
جز به تیغ خویش قربانم مکن
پس به هر جرمی مرزجانم، مکن
ور خطایی رفت تاوانم مکن
درد با من گوی و درمانم مکن

تا توانی هیچ درمانم مکن
رنج من می‌بین و فریادم مرس
جز به دشنام و جفا نامم مبر
گر نخواهی کشتنم از تیغ غم
ور بر آن عزمی که ریزی خون من
از من مسکین به هر جرمی مرنج
گر گناهی کردم از من عفو کن
تا عراقی ماند در درد فراق

ماهرویا، رخ ز من پنهان مکن

چشم من از هجر خود گریان مکن

ماهرویا، رخ ز من پنهان مکن

عراقی

ز آرزوی روی خود زارم مدار
از من مسکین میر یک بارگی
بی کسی را بی دل و بی جان مدار
گر گناهی کرده ام از من مدان
هر چه آن کس در جهان با کس نکرد
با عراقی غریب خسته دل

از فراق خود مرا بی جان مکن
من ندارم طاقت هجران، مکن
مفلسی را بی سر و سامان مکن
خوبیشتن را گو، مرا تاوان مکن
با من بیچاره هر دم آن مکن
هر چه از جور و جفا بتوان مکن

بی رخت جانا، دلم غمگین مکن

بی رخت جانا، دلم غمگین مکن
خود ز عشقت سینه ام خون کرده ای
بر من مسکین ستم تا کی کنی؟
چند نالم از جفا و جور تو؟
هر چه می خواهی بکن، بر من رواست
بر من خسته، که رنجور توام
در همه عالم مرا دین و دلی است
خواه با من لطف کن، خواهی جفا
با عراقی گر عتابی می کنی

رخ مگردان از من مسکین، مکن
از فراق دیده ام خونین مکن
خستگی و عجز من می بین، مکن
بس کن و بر من جفا چندین مکن
بی نصیم زان لب شیرین مکن
گر نمی گویی دعا، نفرین مکن
دل فدای توست، قصد دین مکن
من نیارم گفت: کان کن، این مکن
از طریق مهر کن، وز کین مکن

ای یار، بیا و یاری کن

ای یار، بیا و یاری کن
آخر سگک در تو بودم

رنجه شو و غم گساری کن
یادم کن و حق گذاری کن

عراقی

نیکی کن و بردباری کن
ای دوست بزرگواری کن
رو بر در یار زاری کن
وی دیده، تو نیز یاری کن

ای نیک، ز من همه بد آمد
بر عاشق خود مگیر خرده
ای دل، چو تو را فتاد این کار
ای بخت، بموی بر عراقی

ای رخ جان فزای تو گشته خجسته فال من

باز نمای رخ، که شد بی تو تباه حال من
عشوه مده، که می دهد هجر تو گوشمال من
عمر شد و نمی شود نقش تو از خیال من
چاره ی من بکن، مجو بی سببی زوال من
طعنه مزین، که: نیستی شیفته ی جمال من
آه! اگر نسوختی آتش هجر بال من
گر نه عراقی آمدی سد ره وصال من

ای رخ جان فزای تو گشته خجسته فال من
ناز مکن، که می کند جان من آرزوی تو
رفت دل و نمی رود آرزوی تو از دلم
باز نگر که: می کشد بی تو مرا فراق تو
ز آرزوی جمال تو، نیست مرا ز خود خبر
بر سر کوی وصل تو مرغ صفت پریدمی
آمدمی به درگهت هر نفسی هزار بار

چه کنم که دل نسازم هدف خدنگ او من؟

به چه عذر جان نبخشم به دو چشم شنگ او من؟
به چه حيله واستانم دل خود ز چنگ او من؟
پس ازین دگر چه بازم به سر خدنگ او من؟

چه کنم که دل نسازم هدف خدنگ او من؟
به کدام دل توانم که تن از غمش رهانم؟
چو خدنگ غمزه ی او دل و جان و سینه خورده

عراقی

ز غمش دو دیده خون گشت و ندید رنگ او چشم
دل و دین به باد دادم به امید آنکه یابم
خبری ز بوی زلفش، اثری ز رنگ او من
به چه حیلہ جان برآرم ز دم نهنگ او من؟
بخورم به بوی لعلش، چو شکر شرنگ او من
همه عمر صلح کردم به عتاب و جنگ او من
چو نهنگ بحر عشقش دو جهان بدم فرو برد
لب او چو شکر آمد، غم عشق او شرنگی
به عتاب گفت: عراقی، سر صلح تو ندارم

بپرس از دلم آخر، چه دل؟ که قطره‌ی خون

بپرس از دلم آخر، چه دل؟ که قطره‌ی خون
بین که پیش تو در خاک چون همی غلتد؟
بمانده بی رخ زیبای خویش دشمن کام
نه پای آنکه ز پیش زمانه بگریزد
کنون چه چاره؟ که کار دلم ز چاره گذشت
طیب دست کشید از علاج درد دلم
علاج درد عراقی بجز تو کس نکند
که بی تو زار چنان شد که: من نگویم چون؟
چنان که هر که ببیند برو بگرید خون
فتاده خوار و خجل در کف زمانه زیون
نه روی آنکه ز دست بلا شود بیرون
گذشت آب چو از سر، چه سود چاره کنون؟
چه سود درد دلم را علاج با معجون؟
تویی که زنده کنی مرده را به کن فیکون

چو دل ز دایره‌ی عقل بی تو شد بیرون

چو دل ز دایره‌ی عقل بی تو شد بیرون
دلم، که از سر سودا به هر دری می‌شد
کسی که خاک درت دوست‌تر ز جان دارد
مپرس از دلم آخر که: چون شد آن مجنون؟
چو حلقه بین که بمانده است بر در تو کنون
چگونه جای دگر باشدش قرار و سکون؟

عراقی

دلم، که حلقه به گوش در تو شد مفروش
چو رایگان است آب حیات در جویت
دل عراقی اگر چه هزار گونه بگشت
که هیچ قدر ندارد بهای قطره‌ی خون
چرا بود دل مسکین چو ریگ در جیحون؟
ولی ز مهر تو هرگز نگشت دیگر گون

ای حسن تو بی‌پایان، آخر چه جمال است این؟

ای حسن تو بی‌پایان، آخر چه جمال است این؟
رویت چو شود پیدا ابدال شود شیدا
حسن تو چو برون تازد، عالم سپر اندازد
عشقت سپه انگیزد، خون دل ما ریزد
در دل چو کنی منزل، هم جان ببری هم دل
وصلت بتر از هجران، درد تو مرا درمان
میدان دل ما تنگ، قدر تو فراخ آهنگ
از عکس رخ روشن، آیینه کنی گلشن
عقل ار همه بنگارد، نقشت به خیال آرد،
جان ار چه بسی کوشد، وز عشق تو بخروشد
زلف تو کمند افکند، و افکند دلم در بند
آن دل، که به کوی تو، می‌بود به بوی تو
با جان من مسکین، چه ناز کنی چندین؟

در وصف توام حیران، آخر چه کمال است این؟
ای حسن رخت زیبا، آخر چه جمال است این؟
هستی همه در باز، آخر چه جلال است این؟
زین قطره چه برخیزد؟ آخر چه قتال است این؟
از تو چه مرا حاصل؟ آخر چه وصال است این؟
منع تو به از احسان، آخر چه نوال است این؟
ای با دو جهان در جنگ، آخر چه محال است این؟
ای مردم چشم من، آخر چه مثال است این؟
کی تاب رخت دارد؟ آخر چه خیال است این؟
کی جام لبث نوشد؟ آخر چه محال است این؟
در سلسله شد پابند، آخر چه عقال است این؟
خون گشت ز خوی تو، آخر چه خصال است این؟
حال دل من می‌بین، آخر چه دلال است این؟

ای دل و جان عاشقان شیفته‌ی جمال تو

ای دل و جان عاشقان شیفته‌ی جمال تو
کام دل شکستگان دیدن توست هر زمان
هوش و روان بی‌دلان سوخته‌ی جلال تو
راحت جان خستگان یافتن وصال تو

عراقی

روی نهاده بر درت منتظر نوال تو
ورنه به خواب دیدمی، بو که شبی وصال تو
چیره بود به خون من دولت اتصال تو
من شده پایمال غم، از غم گوشمال تو
ناز تو را نیاز من، چشم مرا جمال تو
چند کشد، تو خود بگو، خسته دلی دلال تو؟

دست تهی به درگهت آمده‌ام امیدوار
خود به دو چشم من شبی خواب گذر نمی‌کند
من به غم تو قانعم، شاد به درد تو، از آنک
تو به جمال شادمان، بی‌خبر از غمم دریغ!
ناز ز حد بدر میر، باز نگر که: در خور است
بسکه کشید ناز تو، مرد عراقی، ای دریغ!

ای دل و جان عاشقان شیفته‌ی لقای تو

سرمه‌ی چشم خسروان خاک در سرای تو
دام دل شکستگان طره‌ی دلربای تو
کیست که نیست در جهان عاشق و مبتلای تو؟
لطف کن ار چه نیستم در خور مرحبای تو
بو که بینم اندر او طلعت دلگشای تو
گر چه حقیقت من است جام جهان نمای تو
رو بنما، که سوختم از آرزوی لقای تو
زان که وفا نمی‌کند عمر من و وفای تو
کاب حیات می‌چکد از لب جان فزای تو

ای دل و جان عاشقان شیفته‌ی لقای تو
مرهم جان خستگان لعل حیات بخش تو
در سر زلف و خال تو رفت دل همه جهان
دست تهی به درگهت آمده‌ام امیدوار
آینه‌ی دل مرا روشنی ده از نظر
جام جهان نمای من روی طرب فزای توست
آرزوی من از جهان دیدن روی توست و بس
کام دلم ز لب بده، وعده‌ی بیشتر مده
نیست عجب اگر شود زنده عراقی از لب

ای آرزوی جان و دلم ز آرزوی تو

بیمار گشته به نشود جز به بوی تو
بنگر: چگونه می‌تپد از آرزوی تو؟

ای آرزوی جان و دلم ز آرزوی تو
باری، بپرس حال دل ناتوان من

عراقی

از آرزوی روی تو جانم به لب رسید
حال دل ضعیف چنین زار کی شدی؟
در راه جست و جوی تو هر جانبی دوید
از لطف تو سزد که کنون دست گیریش

بنمای رخ، که جان بدهم پیش روی تو
گر یافتی نسیم گلستان کوی تو
در ره بماند و راه نیاورد سوی تو
چون بازمانده، گمشده در جست و جوی تو

ای همه میل دل من سوی تو

ای همه میل دل من سوی تو
نرگس مستت ربوده عقل من
بر سر میدان جانبازی دلم
آمدم در کوی امید تو باز
من جگر تفتیده بر خاک درت
ای امید من، روا داری مگر؟
لطف کن، دست جفا بر من مدار
روزگاری بوده‌ام بر درگهت
تا مگر بینم دمی رنگ رخت
چون ندیدم رنگ رویت، لاجرم
بر من مسکین عاجز رحم کن
در غم تو روزگارم شد دریغ!
هم مشام جانم آخر خوش شود
خود عراقی جان شیرین کی دهد؟

قبله‌ی جان چشم تو و ابروی تو
برده خوابم نرگس جادوی تو
در خم چوگان ز زلف و گوی تو
تا مگر بینم رخ نیکوی تو
آب حیوان رایگان در جوی تو
باز گردم ناامید از کوی تو
من ندارم طاقت بازوی تو
چشم امیدم بمانده سوی تو
تا مگر یابم زمانی بوی تو
مانده‌ام در درد بی‌داروی تو
چون فروماندم ز جست و جوی تو
ناشده یک لحظه همزانوی تو
از نسیم جان فرای موی تو
تا به کام دل نبیند روی تو

ترک من، ای من غلام روی تو

ترک من، ای من غلام روی تو
لعل تو شیرین‌تر از آب حیات

جمله ترکان جهان هندوی تو
زان بگو خوشتر چه باشد؟ روی تو

عراقی

خرم آن عاشق، که بیند آشکار
فرخ آن بی‌دل، که یابد هر سحر
حیف نبود ما چنین تشنه جگر؟
دل گرفتار کمند زلف تو
غمزه‌ی خونخوار تو کرد آنچه کرد
من چو سر در پای تو انداختم
چون دل من در سر زلف تو شد
هم ببیند جان جمال تو عیان
هم زمان جایی دگر سازی مقام
هر نفس جایی دگر پی گم کنی
بامدادان طلعت نیکوی تو
از گل گلزار عالم بوی تو
و آب حیوان رایگان در جوی تو
جان شکار غمزه‌ی جادوی تو
تا چه خواهد کرد با ما خوی تو؟
بر سر آیم عاقبت چون موی تو
هم شود گه گاه همزانوی تو
چون نهان شد در خم گیسوی تو
تا نیابد کس نشان و بوی تو
تا عراقی ره نیابد سوی تو

آن مونس غمگسار جان کو؟

آن مونس غمگسار جان کو؟
آن جان جهان کجاست آخر؟
حیران همه مانده‌ایم و واله
با هم بودیم خوش، زمانی
ای دل شده، دم مزین عشقش
گر باخبری ازو نشان چیست؟
گر یافته‌ای ز عشق بویی
ور همچو من از فراق زاری
ای دل، منگر سوی عراقی
و آن شاهد جان انس و جان کو؟
و آن آرزوی همه جهان کو؟
کان یار لطیف مهربان کو؟
آن عیش و خوشی و آن زمان کو؟
گر عاشق صادقی نشان کو؟
ور بی‌خبری ز جان فغان کو؟
خون دل و چشم خون فشان کو؟
دل خسته و جان ناتوان کو؟
سرگشته مباش همچنان کو

ساقی، قدحی می مغان کو؟

ساقی، قدحی می مغان کو؟
آن مونس دل کجاست آخر؟
مطرب غزل تر روان کو؟
و آن راحت جان ناتوان کو؟

عراقی

آیینہی سینه زنگ غم خورد
از زهد و صلاح توبہ کردم
اسباب طرب همه مہیاست
گر زهد تو نیست جملہ تزویر
ور از دو جہان کران گرفتی
با شاہد و شمع در خرابان
در صومعہ چند زهد ورزیم؟
چون بلبل بی نوا چہ باشیم؟
ما را چہ ز باغ و بوی گلزار؟
با دل گفتم: مرا نگویی
ور یافتہای ازو نشانی
با ہم بودیم روزکی چند
دل گفتم: ہر آنچه او ندانست
با این ہمہ جہد می کنم ہم
خواہد کہ فدا کند عراقی

آن صیقل غمزدای جان کو؟
مخمور میم، می مغان کو؟
آن زاہد خشک جان فشان کو؟
ترک بد و نیک و سوزیان کو؟
جان و دل و دیدہ در میان کو؟
عیش خوش و عمر جاودان کو؟
صحرا و گل و می مغان کو؟
بوی خوش باغ و بوستان کو؟
بوی سر زلف دلستان کو؟
کان یار لطیف مہربان کو؟
خونابہی چشم خون فشان کو؟
آن عیش کجا و آن زمان کو؟
از وی چہ نشان دہیم: آن کو؟
باشد کہ دمی شود چنان کو
جان در رہ او، ولیک جان کو؟

مانا دمید بوی گلستان صبح گاہ

کاواز داد مرغ خوش الحان صبحگاہ
خوش نعرہای است نعرہی مستان صبحگاہ
زیبید، کہ باز شد در بستان صبحگاہ

مانا دمید بوی گلستان صبح گاہ
خوش نغمہای است نغمہی مرغان صبح دم
وقتی خوش است و مرغ دل ار نغمہای زند

عراقی

بادی که می‌وزد ز گلستان صبحگاه
نقد است این دم آنهمه بر خوان صبحگاه
غم میزبان و ما همه مهمان صبحگاه
خوشبو نشد نسیم گلستان صبحگاه
خوشبو کند بخور تو ایوان صبحگاه
کوته مکن دو دست ز دامن صبحگاه
می‌سنج نقد خویش به میزان صبحگاه
صبح امید تو ز گریبان صبحگاه
انداز پیش مرغ خوش الحان صبحگاه
محرورم شد ز روح فراوان صبحگاه

از صد نسیم گلشن فردوس خوشتر است
در خلد هرچه نسیمه تو را وعده داده‌اند
خوش مجلسی است: درد ندیم و دریغ یار
جانا، بخور ساز درین بزم، تا مگر
تا ز آتش فراق دل عاشقی نسوخت
خواهی چو صبح سر ز گریبان برآوری
باشد که قلب ناسره‌ی تو سره شود
دامان صبح گیر، مگر سر برآورد
چون دانه‌ای، دل تو که چون جوز غم شده است
شب خفته ماند بخت عراقی، از آن سبب

ای جمالت برقع از رخ ناگهان انداخته

عالمی در شور و شوری در جهان انداخته
آرزویت غلغلی در آسمان انداخته
چون سپندی جان مشتاقان در آن انداخته
در دل بیچارگان شور و فغان انداخته
آرزویی در دل این ناتوان انداخته
بر سر کوی تو سر بر آستان انداخته
چون نیاید باز تیر از کمان انداخته
دست در کام نهنگ جان ستان انداخته
جذبه‌های دلربایی ریسمان انداخته؟

ای جمالت برقع از رخ ناگهان انداخته
عشق رویت رستخیزی از زمین انگیزته
چشم بد از تاب رویت آتشی افروخته
روی بنموده جمالت، باز پنهان کرده رخ
دیدن رویت، که دیرینه تمنای دل است
چند باشد بی‌دلی در آرزوی روی تو؟
بی‌تو عمرم شد، دریغا! و چه حاصل از دریغ؟
مانده‌ام در چاه هجران، پای در دنبال مار
هیچ بینم باز در حلق عراقی ناگهان

عراقی

ای راحت روح هر شکسته

بخشای به لطف بر شکسته
کاشکسته ترم ز هر شکسته
این لحظه شدم بتر شکسته
تو رخ ز شکسته بر شکسته
بی قدر شود گهر شکسته
پیکان تو در جگر شکسته
جانا دل من به سر شکسته
زان شد دل من مگر شکسته
آن مرغک بال و پر شکسته
گر غمزده است و گر شکسته

ای راحت روح هر شکسته
بر جان من شکسته رحم آر
پیوسته ز غم شکسته بودم
ای بار غمت شکسته پشتم
بر سنگ مزن تو سینه‌ی ما
ای تیر غمت رسیده بر دل
بی لطف تو کی درست گردد؟
آمد به درت ندیده رویت
در کوی تو جان سپرد دگر بار
دل بنده‌ی توست در همه حال

ای در میان جانم گنجی نهان نهاده

بس نکته‌های معنی اندر زبان نهاده
در من یزید عشقش پیش دکان نهاده
در بارگاه صورت تختش عیان نهاده
وانگه نشان هستی بر بی‌نشان نهاده
سری بدین عزیزی در قعر جان نهاده
ابلیس بهر تادیب اندر میان نهاده
هر لحظه جرم و عصیان بر این و آن نهاده
اندر بهشت باقی امن و امان نهاده
هر کس نصیب او را هم غیب‌دان نهاده
گوش دل عراقی بر آستان نهاده

ای در میان جانم گنجی نهان نهاده
سر حکیم ما را در شوق لایزالی
در جلوه‌گاه معنی معشوق رخ نموده
از نیست هست کرده، از بهر جلوه‌ی خود
روحی بدین لطیفی در چاه تن فگنده
خود کرده رهنمایی آدم به سوی گندم
خود کرده آنچه کرده، وانگه بدین بهانه
بعضی برای دوزخ، بعضی برای انسان
کس را درین میانه چون و چرا نزیبید
عمری درین تفکر، از غایت تحیر

عراقی

ای هر دهن ز یاد لب ت پر عسل شده

در هر دهن خوشی لب تو مثل شده
مشاطه‌ی جمال تو لطف ازل شده
ارواح حال گشته و اجسام حل شده
در حلقه‌های زلف تو صاحب محل شده
آورده خط به خون من و در عمل شده
وز کافری زلف تو در دین خلل شده
آبی که من خورم ز تو با خون بدل شده

ای هر دهن ز یاد لب ت پر عسل شده
آوازه‌ی وصال تو کوس ابد زده
از نیم ذره پرتو خورشید روی تو
جان‌ها ز راه حلق بر افکنده خویشتن
ترک رخت، که هندوک اوست آفتاب
ای از کمال روی تو نقصان گرفته کفر
بر تو چو من بدل نگزینم، روا مدار

در صومعه نگنجد، رند شرابخانه

عنقا چگونه گنجد در کنج آشیانه؟
بستان مرا ز من باز زان چشم جاودانه
بر هم زنم ز مستی نیک و بد زمانه
ما و شراب و شاهد، کنج شرابخانه

در صومعه نگنجد، رند شرابخانه
ساقی، به یک کرشمه بشکن هزار توبه
تا وارهم ز هستی وز ننگ خودپرستی
زین زهد و پارسایی چون نیست جز ریایی

عراقی

چون چشم یار مخمور از مستی شبانه
او در کناره، آنکه من رفته از میانه؟
مطرب سرود گفته هر دم دگر ترانه
و آواز او شنوده از زخمه‌ی چغانه
این است کامرانی، باقی همه فسانه
پیمانه هم لب او، باقی همه بهانه
هر سه یکی است و احوال بیند یکی دوگانه

چه خوش بود خرابی! افتاده در خرابات
آیا بود که بختم بیند به خواب مستی
ساقی شراب داده هر لحظه جام دیگر
در جام باده دیده عکس جمال ساقی
این است زندگانی، باقی همه حکایت
میخانه حسن ساقی، میخواره چشم مستش
در دیده‌ی عراقی جام شراب و ساقی

در صومعه نگنجد رند شرابخانه

ساقی، بده مغی را، درد می مغانه
بنما مقامری را، راه قمارخانه
تا جان نهد چو جرعه، شکرانه در میانه
پرواز گیرد از خود، بگذارد آشیانه
بر هم زند ز مستی نیک و بد زمانه
با محرمی موافق، با همدمی یگانه
در کف می صبوحی، در سر می شبانه
مطرب سرود گفته هر دم دگر ترانه
نغمه خروش مستان دیگر همه فسانه
خم خانه عشق باقی، باقی همه بهانه

در صومعه نگنجد رند شرابخانه
ره ده قلندری را، در بزم دردنوشان
تا بشکند چو توبه، هر بت که می‌پرستید
بیرون شود، چو عنقا، از خانه سوی صحرا
فارغ شود ز هستی وز خویشتن پرستی
در خلوتی چنین خوش چه خوش بود صبوحی!
آورده روی در روی با شاهی شکر لب
ساقی شراب داده هر لحظه از دگر جام
باده حدیث جانان، باقی همه حکایت
نظاره روی ساقی، نظارگی عراقی

بازم از غصه جگر خون کرده‌ای

چشمم از خونابه جیحون کرده‌ای
جانم از تیمار و غم خون کرده‌ای
آن نه بیدادی است کاکنون کرده‌ای

بازم از غصه جگر خون کرده‌ای
کارم از محنت به جان آورده‌ای
خود همیشه کرده‌ای بر من ستم

عراقی

زیبید از خاک درت بر سر کنم
از من مسکین چه پرسى حال من؟
هر زمان بهر دل مجروح من
چون نگریم زار؟ چون دانم که تو
کز سرایم خوار بیرون کرده‌ای
حالم از خود پرس: تا چون کرده‌ای؟
مرهمی از درد معجون کرده‌ای
با عراقی دل دگرگون کرده‌ای

تا تو در حسن و جمال افزوده‌ای

تا تو در حسن و جمال افزوده‌ای
در جهان این شور و غوغا از چه خاست؟
گوی در میدان حسن افکنده‌ای
پرده از چهره‌ی زمانی دور کن
چون نباشم من سگ درگاه تو؟
در جهان بیهوده می‌جستم تو را
دل ز دست عالمی برپوده‌ای
گر جمال خود به کس ننموده‌ای
نیکوان را چاکری فرموده‌ای
کافتابی را به گل اندوده‌ای
چون بدین نام خوشم بستوده‌ای
خود تو در جان عراقی بوده‌ای

تا ز خوبی دل ز من برپوده‌ای

تا ز خوبی دل ز من برپوده‌ای
تا مرا بر خویش عاشق کرده‌ای
بر من مسکین نمی‌بخشی، مگر
از وفا و دوستی کم کرده‌ای
کی خبر باشد تو را از حال من؟
کمترک بر جان من بخشوده‌ای
روی خوب خود به من ننموده‌ای
نال‌های زار من نشنوده‌ای؟
در جفا و دشمنی افزوده‌ای
من چنین در رنج و تو آسوده‌ای

عراقی

هیچ با من یک نفس خوش بوده‌ای؟
صد در از محنت برو بگشوده‌ای
با عراقی یک نفس خوش بوده‌ای؟

کاشکی دانستمی باری که تو
تا در خود بر عراقی بسته‌ای
کاشکی دانستمی باری که تو

ای یار، مکن، بر من بی‌یار ببخشای

جانم به لب آمد ز تو، زنهار ببخشای
بر جان من دلشده ای یار، ببخشای
بس دور بماندم ز تو بیمار، ببخشای
این بار مکن همچو دگربار، ببخشای
در دام فراق تو نگوئسار، ببخشای
اکنون که فرو مانده‌ام از کار، ببخشای
مگذار چنینم خجل و خوار، ببخشای

ای یار، مکن، بر من بی‌یار ببخشای
در کار من غمزده ای دوست نظر کن
زان پیش که از حسرت روی تو بمیرم
اینک به امیدی به درت آمده‌ام باز
مرغ دل من بی‌پر و بی‌بال بمانده است
آن رفت که آمد ز من دلشده کاری
از کرد عراقی خجل و خوار بماندم

در کار من درهم آخر نظری فرمای

بر حال من پر غم آخر نظری فرمای
نابوده دمی خرم، آخر نظری فرمای
مردم ز غمت یک دم، آخر نظری فرمای
تا کی دهی، ای جان، دم، آخر نظری فرمای
بر نه به دلم مرهم، آخر نظری فرمای

در کار من درهم آخر نظری فرمای
بر خوان جگر خواری وز دست غمت زاری
تا کی بود این محنت؟ تا چند کشم زحمت؟
خون جگرم خوردی، جانم به لب آوردی
بس جان و دل مرده کز بوی تو شد زنده

عراقی

یک لحظه درین عالم، آخر نظری فرمای
چون هست دلش محرم، آخر نظری فرمای

در کار من بی‌دل، نابوده به کام دل
گر زانکه عراقی نیست شایسته‌ی زار تو

ای دوست الغیث! که جانم بسوختی

فریاد! کز فراق روانم بسوختی
در آتش عنا دل و جانم بسوختی
لیکن ندانم آنکه چه سانم بسوختی؟
پیدا نمی‌شود، که نهانم بسوختی
ز اندیشه‌ی فراق چنانم بسوختی
آتش زدی و سود و زیانم بسوختی
کز آه سوزناک زیانم بسوختی
چو مرغ نیم کشته تپانم بسوختی
کامم گداختی و زیانم بسوختی

ای دوست الغیث! که جانم بسوختی
در بوته‌ی بلا تن زارم گداختی
دانم که: سوختی ز غم عشق خود مرا
می‌سوزیم درون و تو در وی نشسته‌ای
زانتش چگونه سوزد پروانه؟ دیده‌ای؟
سود و زیان من، ز جهان، جز دلی نبود
تا کی ز حسرت تو برآرم ز سینه آه؟
بر خاک درگه تو تپیدم بسی ز غم
تا گفتمت که: کام عراقی ز لب بده

نگارا، گر چه از ما برشکستی

ز جانت بنده‌ام، هر جا که هستی
شکستی پشت من، چون برشکستی
چو آخر دست، از من می‌گسستی
ز نیش لب چرا جانم بختی؟
چو خونم ریختی فارغ نشستی
ز محنت‌های من، باری، برستی

نگارا، گر چه از ما برشکستی
ربودی دل ز من، چون رخ نمودی
چرا پیوستی، ای جان، با دل من؟
ز نوش لب چو مرهم می‌ندادی
ز بهر کشتنم صد حيله کردی
اگر چه یافتی از کشتنم رنج

عراقی

مرا کشتی، به طنز آنگاه گوپی : عراقی، از کف من نیک جستی !

ای به تو زنده جسم و جان، مونس جان کیستی؟

شیفته‌ی تو انس و جان، انس روان کیستی؟
رنج ز من شکسته‌ای، راحت جان کیستی؟
یک دم از آن ما نه‌ای، آخر از آن کیستی؟
از تو دو کون بی‌خبر، پس تو عیان کیستی؟
ای دو جهان غلام تو، جان و جهان کیستی؟
هیچ ندانم از دو لب شهد فشان کیستی؟
هیچ نگویی: ای فلان، تو ز سگان کیستی؟

ای به تو زنده جسم و جان، مونس جان کیستی؟
مهر ز من گسسته‌ای، با دگری نشسته‌ای
چون ز من جدا نه‌ای، چیست که آشنا نه‌ای؟
نز تو به من رسد اثر، نه به رخت کنم نظر
صید دلم به دام تو، توسن چرخ رام تو
یافتمی به روز و شب از لب لعل تو رطب
بر سر کویت چون سگان هر سحری کنم فغان

پیش ازینم خوشترک می‌داشتی

تا چه کردم؟ کز کفم بگذاشتی
چون ز خاک افتاده را برداشتی
تو مرا خود مرده‌ای انگاشتی
صد بلا بر جان من بگماشتی
صد علم از عاشقی افراشتی
جنگ بگذار، آشتی کن، آشتی

پیش ازینم خوشترک می‌داشتی
باز بر خاکم چرا می‌افگنی؟
من هنوز از عشق جانی می‌کنم
تا نیابم یک دم از محنت خلاص
تا شبیخونی کنی بر جان من
من ندارم طاقت آزار تو

عراقی

هان! عراقی، خون گری کامید تو آن چنان نامد که می‌پنداشتی

ای ز غم فراق تو جان مرا شکایتی

بر در تو نشست‌ام منتظر عنایتی
ور همه خون کنی دلم، هم نکنم شکایتی
نیست از آنکه تا ابد عشق تو را نهایتی
زحمتم آید، ار کنم از غم تو حکایتی
کشت مرا جفای تو بی‌سبب جنایتی
چون ز در عنایت یافت‌ام هدایتی
تا نرود فغان کنان از تو به هر ولایتی

ای ز غم فراق تو جان مرا شکایتی
گر چه بمیرم از غمت هم نکنی به من نظر
ورچه نثار تو کنم جان، نرهم ز درد تو
دل ز فراق گشت خون، جان به لب آمد از غمت
برد ز من هوای تو جان عزیز، ای دریغ
گرچه برانی از برم باز نگردم از درت
خسته عراقی آن توست، دور مکن ز درگهش

ای عشق، کجا به من فتادی؟

وی درد، به من چه رو نهادی؟
بس زحمت و دردسر که دادی
آخر تو به من کجا فتادی؟
ای آنکه مرا همیشه یادی
چون تو به غم همیشه شادی
با غم همه وقت در جهادی
انگار نبودی و نزادی

ای عشق، کجا به من فتادی؟
ای هجر، به جان رسیدم از تو
از یار خودم جدا فکندی
هرگز نکنم تو را فراموش
خرم به غم تو چون نباشم؟
تا چند خوری، دلا، غم جان؟
بگذر ز سر جهان، عراقی

عراقى